

پیش‌گفتار

۱

در طول زندان و تا پیش از کشتار تابستان ۶۷ با این‌که شعرهای بسیاری از شاعران قدیم و معاصر از حفظ داشتم، اما در رابطه با سروده‌های زندان، به‌جز چند شعر تمام و نیمه‌تمام، چیزی به‌خاطر نسپرده و در این رابطه، هیچ‌گاه قصد و تلاشی نکرده و ضرورت آن را نیز دریافته بودم. تا این‌که دو اتفاق مهم این مسئولیت را بر دوشم می‌گذارد و مرا به حفظ کردن سروده‌های زندان موظف و مصمم می‌کند.

از این دو اتفاق، یکی خوابی بود که چند روز پیش از کشتار بزرگ در سلول انفرادی گوهردشت دیدم. خواب دیدم در خارج از کشور هستم و از من خواسته می‌شود تا سروده‌های زندان را که از حفظ داشتم، بخوانم. خوابی که بر روند زندگی من در زندان و قبل از خروج از کشور تأثیر به‌سزایی داشت.

و دیگری، کشتار بزرگ ۶۷ بود که من را با واقعیت سختی روبرو کرد. در طول قتل‌عام، به‌جز یک نفر، تمامی اعضای گروه موسیقی زندان، که کارهای ارزنده‌ی بسیاری در ارتباط با تهیه و اجرای ترانه و سرود کرده بودند، و هم‌چنین بسیاری از عزیزانی که یا خود شعر و سرودی گفته و یا سروده‌های دیگر عزیزان در بند را از حفظ داشتند، به شهادت می‌رسند. پیشتر می‌اندیشیدیم: خوب بچه‌ها خودشان هستند و همه چیز را حفظ کرده و به خارج انتقال خواهند داد. اما بچه‌ها رفتند و بسیاری چیزها را با خود بردند. این‌جا بود که وظیفه‌ی من آغاز شد تا داشته‌ها مان را حفظ

کرده و همه چیز را تا آن جا که ممکن است، به خاطر سپرده و از آن‌ها نگهداری کنم.

۲

شعرهای گردآوری و گزینش شده در این مجموعه، به جز اشعار بخش چهارم، پس از کشتار ۶۷ در زندان‌های گوهردشت و اوین سروده شده‌اند. بیشتر شعرها همان زمان که سروده می‌شدند، در اختیار من قرار می‌گرفتند تا به حافظه بسپارم. شعرها را پنهانی و در دستشویی حفظ می‌کردم. معمولاً این کار به سهولت و سرعت انجام می‌گرفت. پس از حفظ هر شعر، یکی دو بار در همان جا بدون صدا و با شور و هیجان آن را دکلمه می‌کردم تا حس شعر را بگیرم. پس از آن چند بار شعر را از بالا تا پایین به دقت نگاه می‌کردم تا تصویری از آن را نیز در ذهن داشته باشم. سپس دست‌نوشته‌ها را بخاطر رعایت مسائل امنیتی، از بین می‌بردم.

گاهی پیش می‌آمد که بر سر بعضی شعرها، در ارتباط با پاره‌ای مصرع‌ها و واژگان بحثی درگیرد و پیش‌نهادهایی داده و در مواردی پذیرفته شده و تغییراتی در آن‌ها وارد شود. پس از هرگونه ویرایش جدید و تغییری، من نسخه‌ی تصحیح شده را در حافظه جایگزین می‌کردم. شعرهای این مجموعه در واقع همان نسخه‌ای است که از حافظه به کاغذ انتقال داده‌ام.

این شعرها همیشه و به هر مناسبتی، چه در خلوت خودم، چه به درخواست دوستی و چه در مراسم‌های مختلفی که در زندان برگزار می‌کردیم، بارها خوانده و تکرار می‌شدند. و همین تکرار و تعهدی که نسبت به مراقبت و نگهداری از شعرها در خود احساس می‌کردم، بزرگ‌ترین کمکی بود که آن‌ها از حافظه‌ی من زوده نشده و در طول

دوران زندان محفوظ بمانند.

شگفت‌انگیز این بود که پس از نوشته شدن شعرها بر کاغذ و رفع نگرانی و ترسی که از فراموش کردن آن‌ها همیشه با من بود، بسیاری از این شعرها رفته-رفته در ذهنم کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر شد تا جایی که برای به یاد آوردن‌شان، باید ساعت‌ها متمرکز می‌شدم و با یادآوری فضا و زمان سرودن شعر و بعضی نشانه‌گذاری‌های ویژه، به آن‌ها دست می‌یافتم.

در دو مقطع سال ۶۸ (به هنگام مرخصی) و سال ۷۰ زمانی که از زندان آزاد شدم، این شعرها را بر کاغذ نوشته و در جای امنی نگهداری کردم. وقتی که از ایران بیرون آمدم، بر آن شدم که این شعرها را در مجموعه‌ای مستقل منتشر کنم. اما این مهم چند سالی، به دلایلی، به تأخیر افتاد.^۱

۳

در رابطه با شعرهای این مجموعه، اشاره به چند نکته ضروری است:
- بعضی از شعرهای این مجموعه شاید با بازخوانی و بازسازی از سوی سراینده‌اش و با افزودن و کاستن، با جانشین کردن بعضی واژه‌ها و مصرع‌ها و یا جابه‌جایی بندها، از استحکام و کیفیتی دیگر برخوردار می‌شدند. درج این دسته از شعرها در این مجموعه، تنها به خاطر وجود بعضی قطعه‌ها، بندها، تشبیه‌ها و یا توصیف‌های درخشان و مهم در آن‌ها بوده است. به حتم برای شاعرانی با تجربه‌ای دیرینه و دارای نظر درکار

۱. پیش از انتشار این مجموعه، بخشی از این شعرها، برای آشنا کردن خوانندگان با فضا و شرایط حاکم بر زندان‌ها و نیز انتقال هرچه زنده‌تر و ملموس‌تر تجربه‌های تلخ و جان‌کاه، اما غرورآفرین آن روزها، به مناسبت موضوع، در کتاب «نه زیستن، نه مرگ»، خاطرات زندان ایرج مصداقی، آورده شده است.

شعر، آسان‌تر خواهد بود که برای حفظ کیفیت ساختاری شعر، حتا از پاره‌های درخشانی که به ساختار آن لطمه می‌زند، بگذرند و رأی به حذف آن‌ها دهند. اما برای گردآورنده این مجموعه، نه توان چشم‌پوشی از این شعرها بود و نه این‌که چنین دخل و تصرفی را به خود اجازه می‌داد. به ویژه آن‌که این شعرها، سروده‌های زندان‌اند و شرایط و فضای روزهای درد و شکنجه و کشتار را منتقل می‌کنند و هر واژه، هر نشانه و یا اشاره‌ای ارزشی ویژه داشته و حتا می‌توان گفت که به نوعی جنبه‌ی تاریخی دارند.^۲

- از آن‌جایی که عنوان شعر، نقش ساختاری در آن دارد و انتخاب عنوان از سوی گردآورنده، نوعی دخل و تصرف به شمار می‌آید، از این کار پرهیز کرده و برای شعرهایی که عنوانی نداشته‌اند، به ضرورت فهرست‌نویسی، تنها به آوردن مصرع نخست همان شعر بسنده شده است.

در رابطه با این مجموعه، همچنین گفتنی است که رعایت و کاربست نکات زیر بر اساس نظر و سلیقه‌ی گردآورنده بوده است:

- گزینش شعرها؛
- تقدم و تأخر شعرها، فصل‌بندی و تنظیم کتاب؛
- نشانه‌گذاری‌های دستوری و ساختاری؛
- فاصله‌گذاری میان بندهای شعر و نیز پرهیز از تقطیع پلکانی؛

۲. گردآورنده‌ی این مجموعه، حتا در زندان نیز تأکید داشت که اشعار سروده شده در زندان نباید به هیچ دلیلی، از جمله ضعف ساختاری، یا ضعیف بودن شعر در پاره‌ای جاها و یا ارضا نشدن سراینده، به دور ریخته شوند. چراکه برخورد ما با این شعرها، صرفاً ارزش‌گذاری و داوری هنری و یا ادبی کردن نیست (که البته به نظر من مجموعه‌ی حاضر از نظر هنری و ادبی نیز اثری موفق و ارزشمند است)

- شیوه‌ی نگارش (رسم الخط).

شعرهای این مجموعه سوای عام بودن معانی، به فرد و یا رویدادی خاص نیز اشاره داشته که به ضرورت، در پایان کتاب، توضیحی کوتاه در باره آن‌ها آمده است.

انتشار این اشعار فارغ از هرگونه بهره برداری سیاسی و یا ایدئولوژیک بوده و تنها به قصد بیان یک دوره دردناک تاریخ ایران و حفظ و نگهداری از آثار ادبی به جا مانده از زندان صورت گرفته است.

در پایان باید بگویم که ای کاش هر یک از این شعرها به دلخواه و با تصحیح و ویرایش سراینده‌اش منتشر می شد.

ایرج مصداقی

استکھلم

زمستان ۲۰۰۶ / ۱۳۸۴

کتاب نخست

خیاگران نیلگون

طوقی‌ها

از ساقه‌های بافته‌ی کنف
شراب‌های هفت‌ساله
قطره-قطره می‌چکند
و زمین، این عجزه‌ی پیر
ذره-ذره می‌مکد

نازنین!
اگر می‌توانی کنار این رودخانه‌ی از سرچشمه خونین
گریه کنی، گریه کن
که دیگر آسمان و دریا
آبی نیست
در گله بادهای کولی
پیچ و تاب‌ی نیست
مرغان سحر
در برکه‌ی سرخ تن می‌شویند
و راویان کوچه‌گرد
از کبوتران طوقی قصه می‌گویند

نازنین!
آرام چشم بگشا
بگشا و ببین
زمین بی جوهر است و کبوتر
و چشم‌های خورشیدی مرداد زین پس
همیشه و همیشه تر

سپیده در مه است
پهنای این جهان و آن جهان
در دو چشم جادوت
حقارت ده است
طبال سینه‌ات مرده است

غمین و غمین
نشسته‌ای میان میدان رزم زمین
نازنین بگو، به من بگو
از ابتدای زمان تا همین
آیا سوگواری
چنین مرثیه خوانده است؟

طوقیان کبود
هنوز بر دارهای جنگلی می‌رقصیدند
که دارکوبان به دارهاشان نیز دشنه می‌کوبیدند
پرهای ریخته‌شان در کارگاه جهان

بالشت موریانه‌هاست
هنوز هم بر بلند بالشان
جاپای تازیانه‌هاست

ای گنجشکان عشق!
زین پس بی‌دانه زندگی کنید
ای چاووش‌خوانان رهایی
زین پس بی‌ترانه بندگی کنید

گره بزن به جبین
ای همیشه و همیشه نازنین
ما وارثان چه هستیم
جوراب کهنه‌ای فرو رفته در درد
وامانده ساعتی در عبور زمان
یا پیراهنی به رنگ سرخ سحرگهان؟
ما این لولیان
امروز از چه مستیم
پائیز، نیلوفران ما را ربود
وز خواب نرستیم
ای چاووش‌خوان مرگ
رساتر بخوان
چشم‌هایم را لحظه‌ای به میهمانی سحر ببر

نازنین!
با تاوولی چرکین در قلب

کینه‌ی تیز در دست
مست مست، برخیز
پیش‌تر از آن که بگویند
پیاله‌ات شکست
بی‌جان و جامه شو
که ما عریانی تو را
هزار سال دیده‌ایم
و تنهایی‌ات را
ای نازنین عروس زمین
هزار بار گریسته‌ایم

طوقی به گردنت ببند
مثل کبوتران حق
مست و ترانه‌خوان
بر ساقه‌ی تابیده‌ی کنف برقص
با آهنگ سحرگهان
که چنین است رسم عاشقان...

مرگ بندباز

برگ این دفتر برگ دیگریست
با قلم‌های نثرین
قدم می‌زنم بر خیابان‌های کاغذین

آی تماشائیان عشق
بندها تان را بتابانید
که بازیگران این پرده را
از میان شما برگزیده‌ام
با بانگ سپیدخوان حقیقتی عمیق
شما را از خواب خستگی پرانده‌ام

پرده‌ها دریده می‌شوند
از دهلیزهای این زهدان غرق خون
خنیان‌گران نیلگون
با آئینه و آفتاب
با آبیان و آب
در هاله‌ای از مه و پیچ‌وتاب ماهیان عاشق ماهتاب

به سبزی اندیشه‌ی بی نقاب مرگ
زاده می‌شوند

ای مادران ابرها و برکه‌ها
این، درد دیگری‌ست
در هزارتوی این قصر دیو
زادن و زیستن
دیری‌ست حرف دیگری‌ست

ای ستارگان هفت آسمان
چراغ‌هاتان را بتابانید
این آغاز آخرین پرده‌ی زندگی‌ست
آخرین بند زندگی را
بندباز
با صبح دست خویش باز می‌کند
عاشقانه، در سکوت
پرواز می‌کند

اگر بی‌بال نمی‌شود پرید
بندبازان، این گونه می‌پرند
این گونه، هشیار و بی‌قرار
پرده‌ی پندار را می‌درند

مرگ این فصل
مرگ دیگری‌ست

کوچ

تمشک‌های ناآرام
در جنگل دست‌ناخورده‌ی مرداد
و آوای پر سوز یوز
خط کبود و کبودی
بر گلوی روشنای روز

کسی نبود و نبود
عروسان به حجله می‌رفتند
میهمانان از خال رخ یار
و شاعران شهر
در کناره‌ی زندگی
از گیسوان بافته‌ی نگار، قصه می‌گفتند

شهر، امتداد سرمه‌ی چشم تو بود
و مرگ، و مرگ
دشنه، تشنه در نیام
امواج، بی‌کلام

و سلامی اگر بود
سلام طناب بود و گلو
و وضو
وضوی خون در برکه‌ی آتش

ای یار، گلوی یوز
ز ریسمان مرداد، می سوزد
گوش کن
که چه آوای آتشفشانی دارد
گوش کن
که چشمه‌ها
چه خون دلانه
به گوش سنگ می خوانند
نگاه کن
تمشک‌های وحشی
چگونه، از دام بوسه‌ی آرام طوق‌ها، می رهند

به گلوی همیشه خونین بادها
ریسمان نمی شود کشید
کینه را از آواز یوز نمی شود گرفت
موج و مرداب با هم غریبه‌اند
جنگل و پائیز
پرده‌های تفاهم را دریده‌اند

سالی از کوچ تمشک‌های وحشی جنگل سرخ ما گذشت

و هنوز
هر روز
آوای پر سوز یوز
چشم ماه را
در چشمه‌ی اشک می‌شوید

تماشا

ما دیدیم
در پیاده‌روهای گذرگه تزویر نشسته بودیم
چشم به راه توفان سیاه پاییز
تا برگ‌های دلمان را از شاخه بکند

نامش را صدا زدند
انگار هم نام ستارگان بود
هر قطره‌ی بارانی در آن لحظه
نام او را داشت
و هر نسیمی را می‌شد با نام او صدا زد

ما دیدیم
او را که مثل تفاهمی از میان مان می‌رفت
و مثل حوصله ما کم کم دور می‌شد
و سوسوی چشم ما را با خود می‌برد

بر نگاه ما

دژخیم ابری بسته بود
ابر هرزه‌گردی که نمی‌بارد
هرگز، حتا بر گلوی خدای تشنه نیز
قطره‌ای نمی‌کارد
و از پس ابر کور دیدیمش
همیشه برای باور خورشید
نگاه لازم نیست
گاه رستن سبزه‌ای بر جویی
تابش آفتاب را فریاد می‌کند
ندیدی که بی‌زبانان
زبان‌شان را در نگاه بسته‌اند
ندیدی که عاشقان مه‌جور
در پس حصارها نیز حضور عشق را بوسیده‌اند

دیدیمش که می‌رفت
در دستش لبخندی بود
و در اندیشه‌اش
پرنده‌ای رساتر از ترنم چشمه‌ی کوثر می‌خواند
پایش را با درد بسته بودند
آی، چه بی‌صدا فریاد می‌زدیم
کوه‌ها چه بی‌صدا غبار می‌شدند
چراغ‌ها تار می‌شدند
دل‌هایمان در آرزوی بوسه‌ای به گونه‌هایمان
آی، چه بی‌قرار می‌شدند

دیدیمش پرید و اوج گرفت
زخمی روشن در روحش بود
و طوقی برگردنش

نامه‌ای از بهشت

مادر همیشه ابری
برای من گریه مکن
ابلیس سیاه سنگین
حتا شیشه‌ی اشک تو را می‌رباید
کبوتران، هرگز هنگام پرواز کودکانشان نمی‌گیرند
باغبانان از رستن نیلوفران نمی‌مویند
لبخند بز، که خنده‌هاست باغ ستاره‌هاست

گریه مکن
پشت آن پنجره‌ای که به منظر پاییز زندگی گشوده‌ای
گلدان انتظار می‌خشکد
پشت پنجره کسی نیست
درد، هرگز به در نمی‌کوبد
درد، مثل سوز هجران آزادی
کشیدنی است

پنجره را ببند

عاشقان فروغ جاودانه‌ی آفتاب
دوباره به سایه باز نمی‌گردند
آن‌که فردا را دید
پنجره‌ای به دیروز نمی‌گشاید
گل آفتابگردان باغ آسمان، از آن خداست

گریه مکن، حجله را برچین
به عروسانت بگو
به پشت لحظه‌ها بیاندیشند
گلبرگ نگاهشان را
به دست فقیر کودکان بیامیزند
و با لبخندی گل عشق را
به سینه‌ی مردمان کوچه‌ها بیاویزند

وقت باران نیست
روزگار آینه و چشمه نیست
هنگامه‌ی ستیزه دیو است و باغ کوکب‌ها
گاه رزم آخرین پاییز است و شاهراه بهار
امروز هر بوسه باید، آتشفشانی باشد
و هر مردمک رعنائی، گلوه‌ی خوش آوایی

ما این جا تفنگ‌هایمان را به پرنده بدل کرده‌ایم
و فشنگ‌هایمان را به ترانه
شما آن‌جا در سرزمین خاکی و همیشه سردتان
پرنده را به تفنگ و ترانه را به فشنگ بدل کنید

و با هیمنه‌ی تن خود
آن‌گونه که ما کرده‌ایم
خاک را با آتش آشتی دهید
که عابران کوچه‌ها
از سرما می‌میرند
و دیو‌کویری همیشه سایه‌نشین می‌خندد

گریه مکن مادر
پنجره را ببند
چادر خانگی‌ات را به کمر به پیچ
به کوچه‌ها کوچ کن
و پیام ما را بر دیوارها و دروازه‌ها نقش بزن
و سلام ما را به سپیدی لبخند‌کودکان برسان

همسرایان مرگ

همه در یک گور خفته‌ایم
پیش‌تر نیز همه در یک گور، زیسته بودیم

آن روزها، جامه، از تازیانه‌ی هر روز تازه بود
که دژخیم به رایگان می‌بخشید
این روزها، کفنی داریم از برف
هدیه‌ای از مادر ابر

آن روزها، دست‌مان پر از پرنده بود
و گودی چشمان ما را
چلچله آشیانه داشت
این روزها، دست‌مان، ریگزار موربانه‌هاست
و گودی چشمان ما را
ماری آشیانه کرده است

تو جامه‌ی بلورت را تن کن
کفش آفتابی‌ات را بپوش

کولایی بنوش
و از حاشیه‌ی زندگی، قدم‌زنان بگذر
کلاهدت را سرکن
دشنامی به باده بده

مباد که پنجره باز کنی
مباد که با سازت از ما قصه آغاز کنی
همه بی‌کفن، در سرزمین خویش و بی‌وطن
عاشق‌تر از مجنون و مهجور
جنگ‌جو تر از هزار سالار و بی‌سلاح
آشنا با همه‌ی عالم
اما تنها

همه، به زیر یک بام خفته‌ایم
و پنجره‌ای داریم به وسعت همه‌ی یادها
و دری که تنها میهمان از آن گذر می‌کند

به منظر ما تنها سایه نظر می‌کند
همه با هم، یک سرود تازه را
با آهنگ پای موریا نه ساخته‌ایم
و باهم شب‌ها را
که از گیسوان تو بلندترند
بر یک پهنه‌ی نبرد خفته‌ایم
همه باهم
دل را به ترنم باران و برگ و پرند
ما همه، قطره‌های یک ابریم

و چاووش خوان قافله‌ی یک درد
ما همه سبزینه‌های یک برگیم
آن روزها، با نسیم ستیزه می‌رقصیدیم
این روزها، در مگاک خویش
دانه را رسم ستیزه می‌آموزیم

گورستان

استخوان ساقه می شود
و هر ساقه برگ دل ماست
نسیم هرچه عاشق تر است دل بیش تر می تپد

در شبنم سحری این جا موج هاست
در سوسوی شب تاب
آفتاب دوره گردی است
و در های هوی بی صدای ما
چکاچاک نیزه ها و سینه هاست

به جستجوی گور که هستی
ماه و زیبایی بی مکان می میرند

آیا عبور پرنده ی آزادی را
از کوچه های بسته ی شهر دیده ای
آیا در پس نی-نی مادران چشم به راه
خورشید را با جامه ی تیره سوگ نگریسته ای

آن سوی عطر سیب را تفسیر کرده‌ای؟

به جستجوی گور که هستی

همه بی نامند

همه هم نامند

این جا برای گیاه فصلی نیست

آفتاب در همه‌ی تاریخ یک رنگ می‌تابد

آوارگی مهتاب همه‌ی شب‌ها را نامی نیست

در شناسنامه‌های روز، جز سپید، نامی نسروده‌اند

کبوتری در طوفان حزن خویش پر می‌ریزد

جوی باریکی از آتش سینه‌اش تبخیر می‌شود

برگ درختان گورستان در پاییز اندوه خویش زرد می‌شوند

شب‌ها این جا، وعده‌گاه عاصی‌ترین بادهاست

آزادی، نام گمشده‌ی خویش را

در پیچ و خم ناپیدای کوچه‌های این دشت عشق

از استخوان‌های پوسیده‌ی ما می‌پرسد

رودخانه رسم دوباره رفتن را

از انگشتان ترک خورده پای ما می‌جوید

راه همه‌ی رهروان و سپیدی همه سپیدارها این جاست

دروازه‌های شهر ما

تفسیر تازه‌ی هستی است

و پنجره‌ای داریم به وسعت همه‌ی سکوت‌ها

غروبگاهان
چریکی در پوستینی از تاریکی
آرام برگور ما می‌گرید
به جستجوی گور که هستی
پلنگان در کوه غرور خویش آرمیده‌اند
و زائران این گورستان
جز نعره‌های زخمی پلنگی
چیزی نخواهند شنید

گور مجاهد

آنجا
آنجا که برکه‌ها
مثل آهوان بلورین
شفاف و شرمگین درهم فرو رفته‌اند
و سروی سر در این تفاهم آبی خم کرده است
و جرعه جرعه، زندگی می‌نوشد
آنجا که گوزن‌های کوهی
با شاخکان مهربان خویش
خوشه‌های ستاره را به بازی گرفته‌اند
کوه‌ها، به بازی بادها دلخوشند
و سنگ‌ها
در آرامش شبانه آرام می‌شوند

آنجا، پشت سوسوی شب‌تاب‌ها
که می‌تابند
از ترنم مرغک سحری
و شب‌بویی به راه سپیده‌ی صبح

عطر جانی می بخشد و شاعری
قدم زنان ملول پاییز شقایقان
سر به سنگینی سنگ می کوبد
و سینه آماج مرگ می کند
آن جا، آن جا که رودها سرخوش از رفتار خویشند
و مثل کولی مستی، آوازه خوان و آفتابی
از کوی و کوه و سنگ می گذرند
و دهان دره را از مروارید قطره پر می کنند
و شبنمی به گونه‌ی کودک باغ‌ها می بخشد
پس انتهای نگاه تو
که آغاز تماشا است
آن سوی ستیزه‌ی مرگ و فریاد
که شبگیر، به راه تبسم زیبایی دام می نهد
و عشق، کولی تنهایی ست
که سایبان محبتی می جوید
آن جا، آن جا که زنی
به شکل مادر همه‌ی پروازها
مهربانی گمشده‌اش را
در میان فراموشی خاک‌ها می جوید
آری، آن جا
که هیاهوی رویا و خیال و عطر و اشک و بی‌تابی ست
گور کسی ست
که چشم‌هایش چراغ همه‌ی کوچه‌ها
گام‌هایش، تصویر همه‌ی رفتن‌ها
و تفنگش، عصای دوره‌گرد آزادی بود

نامه‌ای برای تو

من آن‌چه را می‌بینم
تفسیر می‌کنم
و آن‌که نمی‌بیند
یا چشم‌هایش بسته‌ی حریر بوسه‌هاست
یا در ململ زخمه‌ی تفنگ به آواز می‌برد
و تو اکنون، مثل تفنگی در مغاک گور
از یاد می‌روی

مادری
برگور تو شکفتگی شقایقی را می‌گسترده
بی آن‌که بداند
تو آبروی رستن بودی
هر پرنده‌ای
در تفسیر آسمان آزادی تو می‌پرید
و هر دلی، با رسم رستن تو می‌شکفت

کودکی بر مزار تو می‌گرید

بی آن‌که بداند، حریق جنگل‌ها را
یک قطره اشک تر نمی‌کند

چه باید نوشت
من که مسافر نمکزار شهر سکوت
و برای چشمه‌ی چشم‌های تو
تحفه‌ای جز نمک
در کوله‌ی زخم نیست

مرگ، آرامشی ست
در گورت آرام بگیر
اگر چه طوفان را آرام بخش، آرام نمی‌کند
موج را سنگ لحد، رام نمی‌کند
کولاک آتش است، آن‌چه در سینه‌ی دریده توست
با کولایی، خورشید خاموش نمی‌شود

این روزها، زمین در حسرت بانگ گلوله‌ی تو
مادران، در آرزوی نگاهی به زخم سینه‌ات
و مردان آزادی، در رؤیای پرواز با بال‌های تو
سر در چاه‌های کویری می‌گیرند
و من، در اندیشه‌ی شانه‌های فراخ توام
تا در این دشت مشوش
مثل ابری که سر بر شانه‌ی کوه می‌گذارد
سر بر آن بگذارم و های‌های گریه کنم

در تیره‌ترین سلول بی بازگشت آرمیده‌ای
و می‌دانی که زندگی
بر حلقه‌های دار
از این مرگ جانکاه
که در جان ماست
شور شیرین‌تری دارد
زیستن در سردابه‌ها
آن‌جا که نسیم رهگذری نیست
زیستن در خرناسه و خواب
آن‌جا که هیاهوی لبخندی نیست

آه، نازنین!

نه سایه‌ی بید و نه سایه‌ی ابر
سایه‌بان دست‌های تو کجاست؟
مثل بادی سرگردان
در کوچه‌های جهان به جستجوی توام
مرا به زیر سایه‌بان پلکت
به قطره اشکی
میهمان کن که تشنگان رهایی
تنها به چشمه‌ی تو محتاجند

سکوت، یعنی سفر به سرای سقوط
اما، بی‌آواز سرخ تو
های و هوی باد و برگ
خشتی بر خشتی نمی‌افزاید

دانه‌ها برای رُستن
نیازمند نعمه‌ی تفنگ تواند

جانا دیگر برنخیز که رستاخیز تو
در این زنجموره‌ی ملول بی منطق است
اگر می‌دویدی
بر لبانت هجای رفتن بود
امروز، که پای تو را به خاک بسته‌اند
کسی سخن از دویدن نمی‌گوید

رهرو

سرشار عطوفتی دیرپایی
از آن دمی که زندگی به دانه‌ای که کودکانه
از خاک برآمد، سلام گفت
و دانه نازکانه خندید
از آن دمی که ترانه شکفت
بر لبان چکاوکی که بسی بی‌کلام زیست

در آن دقیقه که او
آن یار اولین و آخرین
گلی برگلی سرشت
و انگار گلی برگلی برست
هنوز و هنوز و هنوز
سرشاری از عطوفتی دیرپا
که بر باغ جانت زخم می‌زند

دریاها اسیر وسعت خویش‌اند
شاپره‌ها مغلوب زیبایی رنگ‌ها

سوسن‌ها مغلوب طراوت باران‌ها
پلنگ‌ها را بی‌شکویی‌شان در درک مرگ
مغرور می‌کند
و آبشار در درک خویش می‌زید و می‌ریزد

آه، ای رهرو خون‌آلود
تو فاصله‌ی جنگل‌هایی
دریا‌های غریب را تو با اشکت به هم پیوند می‌دهی
به عابری که منم و اندوه می‌خرم
تو رایگان لبخند می‌دهی
اگر پرنده می‌پرد
اگر پری در ابر فرو می‌رود و باز می‌آید
اگر دری در برگشوده می‌شود و باد می‌بندد
اگر کسی می‌خندد
همه، هر چه تصویر هست
آینه‌هایی رو به سوی تو اند
هر چه تفسیر هست
تکرار نام توست

ای آخرین رهرو زمین
بی تو، طیبیان، کدام مرده‌ی بی‌نام را
بر میزهای تشریح شرحه- شرحه می‌کنند
بی تو درد را چه کسی بر بوم زمان نقش می‌زند؟

این‌گونه است که جز از شقایق، سخن نمی‌گویی

هر چه دریاست در اشک توست
این‌گونه است که قایقرانان، صبح رو به سوی تو می‌آیند
در این کوچه‌ی بی‌انتها
که دژخیمان آفتاب، تفنگ‌ها را به سایه بدل می‌کنند
و تلام^۳ کودکانه را در خون می‌شویند
تو، تو، تو
ای رهرو ابدی
هنوز، هنوز، هنوز
یگانه رهرو این هفت‌خوان خونینی

۳. لفظ کودکانه برای سلام.

یادها

بر می‌خیزم
مثل قطره‌ای که با آفتاب پر می‌گیرد
و آخرین شاخه گل‌گیتی را
که از شرم حضور تو سرخ گشته است
به گور بی‌نام تو می‌بخشم
و دور می‌شوم و آرام
یادهای کبود تو را
از دارهای روزگار تو به زیر می‌کشم

یادش به خیر، چه روزهایی بود
سلول‌ها، حیاط بی‌باغچه‌ای بودند
و ما اندیشه‌ی باغ‌ها را
در حاشیه حیاط
از اشکی پر می‌کردیم

در عصرهای مرده‌ای
که سردابه‌های تاریخ

از بوی دود و تعفن می مردند
با نکته‌ای که جامه‌ی زندگی به تن داشت
جشن ستاره می گرفتیم
و بر دیوار پنجره‌ای می گشودیم
چشم را به منظرش
و پوست را به نسیمش میهمان می کردیم

فریاد یاری به زیر تازیانه
آتشفشان خاموش سینه را
مثل نوای مرغ سحری، از خواب خویش می ربود
دل که می گذاخت
برگ درختان آرزو می ریخت
و ما به جستجوی دشنه‌ای
گرده‌های خویش را می گشتیم

نازنین!
تنت را نشسته‌اند
نمی شود، نمی شود چشمه را شست

یادش بخیر
آن روزها که تو در دلشوره‌ی مرگ آوای دوره‌گرد
در آینه‌ی دق می نشستی
و این زورق زنگار گرفته
تو را به طوفان می برد
موج‌ها با پاروی پلک تو می جنگیدند

ابرها، درهای‌های تو بودند
و زندگی، و زندگی حس می‌کرد
کسی هم هست
که گل آزادی را
در گلدان کوچک کنار قفس
مثل یک لبخند بشکُفاند
کسی هست
که از آینه و مه نترسد
بر دیوارهای شهر
کلید گم شده‌ی درهای بسته را
با بی‌رنگی رسم کند
مهتاب را با رنگی، بر بوم شب بنویسد
که در آفتاب نپرد
برای گشوده، ترانه‌ای بخواند که دلش نگیرد
گلوله‌ای به قلب سکون بکوبد
که چشمه بروید

آه چشمت را نبسته‌اند
با سکه‌ای نمی‌شود
چشمان آفتابی تو را بست

یادش بخیر
چشمت آن سوی شناخت بود
با چشم‌های تو بود
که در آن تاریکی‌ها

آن جا که سپیدی برف ها گم می شود
جنگجویی زخمی
اسبی به تیرگی مردمکت دید
بر آن نشست
و تا آن سوی ستیزه دوید
با چشم های تو بود که هستی دانست
مه، ماه نیست، شب تاب آفتاب
بید، باد نیست، آینه آب
در پس پرده ها، پرده است
و در پس پرده، پرده ها

بی تو، تفنگ ها نیز به گور خفته اند
دست ها دیگر، مثل لبان تو بسته اند
و خاطرات را
مثل تو
در کوچه های شهر به دار برده اند

سرودهای مرداد ۱

اگر باران نمی بارد
گریه کن
در مکان بی نامی
دانه های انسانی مرداد
در خاک خفته اند
آنان، عشق را تقسیم
و جویبار را تفسیر کردند
بر بوم شب
ستاره ای کشیدند
و زندگی و مرگ را
مثل دو سوی یک خیابان
در یک زمان پیمودند
پرواز را
مثل تشنه ای که آب را می فهمد، فهمیدند
به حلقه های دار
مثل آفتابگردانی که به آفتاب می خندد، خندیدند
بر ارا بهی رؤیای شکفته ی خویش نشستند

و تا آن سوی حیات کوچیدند

در این سوزش تف‌دار مرداد

آنان تشنه‌اند

اگر باران نمی‌بارد

با تفنگ چشمت

مثل گلوله‌ای بی‌بار و گریه‌کن

سرودهای مرداد ۲

ماه مرده است
و خرمن بشر درو می‌شود
انگار کسی نیست
کسی به در نمی‌کوبد
کسی به سر نمی‌کوبد
کسی به کس نمی‌گوید ماه مرده است
و پلنگان بر قله‌های مرداد
خویش را بر دار عشق آونگ می‌کنند

کوه را خاک کنیم
دشت را در اشک بریزیم
در دشت اشک پر سه زنیم
بوسه‌ای بگذاریم بر لبان مرگ
ماه مرده است
و به خرمن بشر آتش گرفته‌اند

سرودهای مرداد ۳

آتش بزن به جانم
من رهروی این سرزمین زمستانم
هرگز نمی‌اندیشیدم
گر می‌مرداد رگان مرا
از برف تاریخ پر کنند

باور نمی‌کردم
در فصلی که آتش به دل‌ترین نیلوفران
به سمت ستاره کوچ می‌کنند
در آن هنگام
که ققنوس جشن شعله می‌گیرد
دوره‌گرد آوایش
از گرمی عشق می‌ترکد
و ماه از خورشید سوزان تراست

سینه‌های یاران من
که اجاق زمستانی مردم بود

این گونه سرد شود
ای مرگ
آتش بزن به جانم
من رهرو این سرزمین زمستانم

سرودهای مرداد ۴

حسی غریب
از کوچه باغ تاریخ
به قلب و رگ می دود
تا چشم چون شیشه بشکند

در ابتدای بغض
در ابتدای بغض
سر به شانه‌ی تفنگت بگذار
و یک قطره
تنها یک قطره
گریه کن

در گذرگاه جهان نشسته‌ای
دیوارها هجوم بادند
سایبان، آرزوی ابرست
و بارت، رؤیای دست کودکی ست
که از مه می آید

و بنفشه‌ای در چشمت می‌کارد

برخیز

برخیز و کوله‌بار همه‌ی یاران رفته را به شانه بگذار

با عصای تفنگت

از پیچ جهان بگذر

و به کبودی مرداد، سلام کن

سرودهای مرداد ۵

بی چشم می شود دید
جهان را به اندیشه ببر و بچرخ
بی آنکه بلرزی
چون زمین و سیارات برقص

زمان را شکسته‌ای
اگر چون آونگی
عبور دشنه‌ی زمان را
بر سینه‌ی سکون ترسیم می‌کنی

با دست بسته و بال مرغ سینه‌شکسته
از باغ دور، میوه بچین
به گونه‌ی خلق دست بکش
و نوای مرغ قلبش را
در بازار سربی صدا بشنو

مثل شکوفه‌های به

که بر دارها لبخند می‌زنند
با نسیمی در کوچه‌های مرداد
عطر را تقسیم کن
و به مردار مرداب زخم بزن

سرودهای مرداد ۶

در کوچه‌های تنگ این زندگی
که پیوند دو عابر ناهم‌رنگ
با چنگک بی‌رنگ یک سلام بود
از مرگ تا زندگی فاصله یک کلام بود

یک بوسه کافی بود
تا عجزه‌ی جادو
عروس جوان‌ترین جنگجوی این قبیله شود
و یک لبخند می‌توانست
طوفان و کوه را آشتی دهد

کولیانی که از کوچه‌های مرداد می‌گذشتند
با کلامی که سه حرف بود
مثل گلی سه برگ داشت
چون دلی خونین بود
مرگ را به زندگی بردند
چنان ماهیان که از شوق مرگ در باران مردند

سرودهای مرداد ۷

نه این پرواز نیست
می توان با چرخش چشمی
از هفت توی این شهر دیوگریخت
آسمان را
تا به یک نگاه کوچاند
از ابر با مه گرفته ترین اوقات
دست در دست همهی کودکان گمشده ی این شهر جن زده گذشت
و پرچم بوسه را بر دورترین قلعه ی نقره ی مهتاب
مثل شعله ای افروخت
از ماه گذشت
کهکشانش را چون سنگریزه ای به بازی گرفت و بازگشت
در هجوم زنجیر و بند
اشک های خاکی خدا را
با آهی شست
و پرواز را، پرواز آموخت
نه، این پرواز نیست

عبور عارفان ستیزه ورزم و لطف
از دروازه‌های گرم نیمه‌ی مرداد
به سرزمینی که گور هر معناست
عبور از سرزمین پرهاست

سرودهای مرداد ۸

رگان چشمه از سوزش مرداد پاره می شود
شهیدان این فصل را
به بوسه‌ی شیطان می فروشند
در بازارهای مکر
حزن بشری را حراج می کنند
و آن چنان نجابت عشاق را سینه می درند
که یاران را
مثل قطره‌های باران نمی شود شمرد

کتاب یادهای رفتگان
از هجوم تصاویر پاره می شود
زمین برای این همه کشته کوچک است
و خدا تنها به جستجوی مخلوق دیگری می‌گرید

رگان چشم از سوزش اشک آتشفشان
دریده می شود
و جهان در سوگ مردگانش می میرد

سرودهای مرداد ۹

آنان، تمام کلام را با خود بردند
وین گونه زمین، زندگان و زمان
ماهیان آوازخوان و قمریان
جهان و هرچه در او هست
مرغان هفت کهکشان
در سردابه‌های سکوت
چون انگلی می‌لولند

باید جستجو کنیم
با کفشی از آهن و عصایی از سنگ
گورستان مردگان را
که آواز و آوا
مثل قطره شبمی بر پیشانی خورشید مرداد ناپیداست
در جایی میان گور یاران و جان بی‌توان جانان
حرفی بیاییم
حرفی به کوچکی فریادی از گلوی یاری بر دار

باید دوباره چون کودکان
در پی مادران کلام
از دریاهاى اشک بگذریم

سرودهای مرداد ۱۰

در پس دیوارهای دیو مرداد
لبخند کودکانه‌ای بر دار می‌رقصد
کسی دورتر
پیش از آن‌که بگرید
تشریح می‌شود
چراکه اشک پیوند رنج بشری ست

در گوشه‌ای کسی
در بند همه‌ی پاکی‌هایش
ذره ذره، مثل قطره‌ای در آتش
و برگی در طوفان
در مرگ ترکیب می‌شود

در پس سایه‌ی بیدی
عروس آزادی‌ها
در حجله‌ی فلزی عکس‌داری
به منظر سکون جهان

چون شوی مرده‌ای
مات می‌میرد
و جهان کوله به دوش و غریب
قدم‌زنان و ابری می‌خواند و می‌گذرد

سرودهای مرداد ۱۱

پس از فروغ خورشیدی مرداد
آن چه دگرگون شد
چیزی نبود جز زندگی
که امروز به جستجوی شمشیر مرگ
پیراهن از سینه می‌درد
چنان بادی در ابتدای درک حیات
تا به قتلگاه سکون و کوه می‌رود
مثل سپیده‌ای
در ابتدای شکفتن
جامه‌ی سیاه شب را
از بازار مردگان می‌خرد

چیزی دگرگون نشد
کوچه هست
فاحشه‌های قلم در پیاده‌روهای دفترها
قدم‌زنان، ایستاده‌اند
نتون‌ها روشنند

رقاصه می‌رقصد
اتوبوس‌ها لبریز خمیازه‌اند
و قنداقه‌ی تفنگ‌ها را
در اجاق جشن مرگ همی‌می‌کنند

آه ای زندگی
شمشیر مرگ من کجاست
وقتی برای گریه نیست
این‌گونه که شب را
با کلام آینه‌گون تفسیر می‌کنند
و زمستان جهان را
با آتش‌گرفته‌ترین رنگ مردادی
بر بوم تابستان به تصویر می‌کشند

برای زیستن نیز جایی نیست
جان را به بازار دیگری ببریم
جایی که فقط بوسه‌ی زیبای آزادی‌ها باشد
و پرنده‌ی نغمه‌خوان دل را
در باغچه‌ی راستینی
به باران رهایی بیارائیم
زخم را در نم‌کزار دیگری
به جستجوی درمان باشیم

بادها هرکجا که هستند
هجرا خویشت را فریاد می‌زنند

سرودهای مرداد ۱۲

تنهایی برکه را
باران به ابر پیوند زد
تا آسمان
به وسعت تنهایی ابری باشد

بر این خاک کویری
قطره‌ای گریه کن
که رستن یک ساقه علف نیز
منطق نمکزارها را درهم می‌ریزد

ندیدی که عاشقان رنج‌های بشری
چگونه در طوفان سیاه مرداد
با بوسه‌ای بر لبان کبود مرگ
رسم زندگی را
مثل شیشه‌ی مه‌گرفته‌ای شکستند
تا هوای سپید پر
در باد برقصد

در باد برق‌ص
شولای رزمت را تن کن
و از طول خونین زندگی بگذر

سرودهای مرداد ۱۳

بگذریم

این جا به راه آهوان نطفه نبسته نیز دام می نهند

روزی دیدم قاصدکی که در باد

به ترنم آواز خویش خوش بود و می رقصید

اسیر تار تاریکی شد

و پیغامش را دزدیدند

دیدم حباب آبی را

که به زیبایی خنده‌ی چریکی در سپیده بود، ربودند

و در ماه مرداد

دره‌ی زنبق‌ها را به آتش فروختند

بگذریم

عصا زنان، هلله‌کنان

آینه‌دار و باران‌زا

هوش را با شتاب به کوچه پرت کنیم و

به فکر رستی دیگر باشیم

سرودهای مرداد ۱۴

چگونه، چگونه می‌شود
کودکان برگ را
که بر شاخه می‌رقصند به نطفه کوچاند
به تندرها گفت
فریاد خویش را از کوچه جمع کنند
و عطر منتشر گلوله‌ی خونین تو را
ای چریک حزن کودکان گمشده
از باغ‌های جهان گرفت

چگونه در سرخ‌ترین آتش مردادی
می‌توان سردابه‌های مرده‌ی تاریخ را تاراند
چگونه می‌شود رقص خواهر تمام تنهایی خلق را
بر دار دید و فریاد زنان
چون کولیان باد در بیابان‌ها ندوید
و مشت را به سینه‌ی کوه نزد

زندگی آرام بگیر

آرام بمیر
بیرون از رحم مادران دیگر کودکی نیست
به خاک دل میند
آن شاخسار نیلوفری که بر پنجره می بینی
نقش بی رنگی است
و آن پنجره تصویری ست
بر دیوار شب

به شاخسار نقش
به پنجره ی تصویر
و به خاکی که بی دانه شد
ای یار دل میند

سرودهای مرداد ۱۵

چگونه دانه گندم
از دل سنگی بر می خیزد
آنگونه نه
اینگونه برخیز
دل خاک سوزان مرداد را بشکاف
بین چه آزاد
دانه‌های نجابت بشری
در شوره‌زارترین گور خویش، نطفه بسته‌اند

با شمشیرت زندگی را شخم بزن
و به هر خاک دل میند

سرودهای مرداد ۱۶

آب چیزی است که درگلی تشنه نیست
و آن چه درگلی تشنه نیست
سراب کهنه‌ی زیبایی است

به کوچه برویم
آن جا بخندیم
که مادران سوگوار
به راه بی‌انتهای کودکان رفته می‌گریند

آن جا بدویم
که رسم دویدن را
بندبازان همیشگی خلق از رسوم گرفته‌اند

آن جا زندگی کنیم
که طاعون سیاه
رهگیر چکاوکان رهائی‌ست
و بر دارها برقصیم

وقتی زندگی هرزه‌ایست که خویش را به بوسه‌ای می‌بخشد

آب سراپیست
اگر درکاسه‌ی مردادی خلق نیست

چون دو گلوله

چون دو گلوله
تا ته جان می دونند
پس آرام
چون برگی
مرا، تا دریای مرگ می برند

چون دو چلچله
تا پشت آسمان می پرند
آن جا
شاعران هوش نشسته اند
و از زندگی تفسیر می دهند
چون دو زمزمه
در تیرگی شنیده می شوند

احساس می کنم
پشت پنجره حادثه ای گذر می کند
و دانه ای می روید

پرنده‌ای با عصا

هرگز پرنده‌ای با عصا ندیده بودم
و نمی دانستم کسی که نمی دود
پرواز را می داند
و رودخانه‌ای که از سنگلاخ می گذرد
گام‌هایی از آهن دارد

نشینده بودم کسی به سادگی قطره شبنم کویر
مرگ را این گونه تفسیر کند
این گونه با نگاهی از پس پرده‌ای تاریک
رگان عاطفه خورشید را بدرد

پرنده‌ای بر زمین
دونده‌ای بر آسمان
و رودی از آهن
اکنون حیات و مرگ دگرگون و بی‌منطقند

گلوبندی از شبق

چکاوک و پوپک
چشمه و عشق
مداری به سپیدی سحرگهان
سهیل و مهر
سجاده و تسبیح
دو آینه رو به رنگین کمان
دو آینه هم رنگ باران
و پنج خط در امتداد عاطفه تابستان

آی مردان دشنه‌ها و تشنگی
از میان شما کسی آیا
نام خواهران گمنام برکه‌ها را بر بوم ماه خواهد نوشت
آوای دختران سرو و صنوبر را
در جنگل بکر ستیزه‌ها خواهد شنید
به شیران بیشه‌ها گفتم
آیا شما
فریاد مادران بکر شهامت و شمشیر را شنیده‌اید؟

آنان بی زخم خفته‌اند
ماهیان آب‌ها
همیشه، همیشه بی زخم مرده‌اند
و بر پیکر بی جان بادها
در این سکون بیکران
هرگز کسی زخمی ندید

آی دختران آفتاب
خواهران ستیزه و مهتاب
مادران بکر زلالی آب
گلوبند شبق‌رنگتان
در این فروغ جاودان مبارک باد

شطرنج

نه فرزین!
برخیز و باز بر زین بنشین
که سایه‌ها غولند
و غولی چون تو در سایه

از یاد مبر
که آفتاب رفتار
تندیس شب را شکست
و اسب‌های چوبی حادثه را سوزاند

ققنوس‌ها، به یاد باران اعتماد تو
سر بر آتش می‌گیرند
ماهیان در برکه‌ی زخم تو می‌گردند
هنوز درد جهان
در رگت جاریست

ما با خورشید نگاه تو

به آفتاب می‌رسیدیم
و با چتر آفتابی تو
از هفت دریا باران می‌گذشتیم

باز بر زین بنشست
در سکوت
از کوچهای سخن‌های ما گذشت
که گاه سکوت از تندرسا
مرگ از زندگی زیباتر
و پرنده‌ای در قفس
از پرنده‌ی هفت آسمان، رهاتر است

شطرنج در توفانی از مه و رنج پایان یافت
و پرنده‌ای از روح کیش شد
و میشی از نگاه مات

عقیق قدرت

به جستجوی عقیق گمشده‌ای
در انگشتر مرگم
تا غولی جادو بیاید
و زندانم را به زندگی ببرد
صبح و چشمه را به هم گره بزند
و کهکشان رنج را، همچو سنگریزه
از پیش پایم بر دارد

ای عقیق قدرت
کوه‌ها غلام تو بودند
و غلامانت دورپروازترین پرندگان
عضلات عاطفه‌ات، صخره‌های ساحلی
شانه‌هایت، کوه‌های جنگلی
و نگاهت، از حس سبزینه پر بود

بی تو، سایه‌ی نسیمی، حتا
گاهواره‌ی خاکی ما را غبار می‌کند

پادشاه راستی

چه بی خبریم
ای پادشاه راستی و پاکی
در هوای ما دیگر قاصدکی نمی چرخد
کسی با پیامی سرای قلب ما را نمی کوبد
آتش باران می خورد
و لبخند سرد می شود

چه بی خبریم
ای پادشاه لبخند و سادگی
بگو آیا در تاریخخانه تازه ات
نیلوفری می روید
چکاوکی آیا سرودی بر تنهایی ات می خواند
موریانه ای بر سفره ی تنت
شیره ی عشق می نوشد
کرم کوچک حقیری بر پاکی بیکران قلبت
درس سادگی می آموزد؟

چه بی خبریم
ای پادشاه آبخاران بکر و بی باکی
بی تو، بی تو
دیگر چه کسی
ما را در گرمی لبخندی می پیچد

از تبار عاشقان

بی اشک و بی صدا
تنهایی خلق را گریست
و در کوچی سوگ و ستیزه و سحر زیست

دو پرنده‌ی زخمی در نگاهش
چلچراغ سحر در آرامشش
و رنگین‌کمان در اندیشه‌اش بود

آسمان همیشه با دست‌های او بود
که اندوه خلق را
بر ورق پاره‌های ابر می‌نوشت

گوهر جاننش را چه کسی سرشته بود
که یک قطره اشکش
از آب هفت دریا پاک‌تر
و درکش از عشق
پرشورتر از شوق شقایق بود

ای از تبار عاشقان
هنوز هم شانه‌های ما
از اشک‌هایت خونی‌ست

جان نامیرا

چه شکوهی دارد
جان نامیرای دریاها
هرچه از آبش می نوشند
هر چه از ماهیش می گیرند
باز دریا آبی ست
باز دریا لبریز ماهی ست

چه راز شیرینی ست
در سرسبزی ما
هرچه خزان سبزمان را می گیرد
باز سرسبزیم
هر چه تاریکی از ما ستاره می چیند
باز هر شب
بر شاخه گل داریم

چه شکوهی دارد
راز سرسبزی و سرشاری ما

زمزمه

ای آفتاب‌های ماه
ای تلاءلو خفته در درون چاه
ای کجاوه
ای کجا
ای آواز بی صدا
ای نشسته بر شکسته
ای پرنده با دو دیده
ای نرفته تا خدا
تا کجا
تا کجا
این راه، این راه
آه را
ترسیم می‌کنند؟

پرنده‌ی تاریخی

ای پرنده‌ی تاریخی
تترس از تاریکی
یک نغمه‌ی روشنت
به مرده خورشید، جان می‌دهد

ای پریده در بیداد
از باد هراس نیست
در هزارتوی هر لحظه‌ی پرواز
هزارکوه دیده‌ام

ای پرنده‌ی تابان
تترس از تیر
تترس از باران
تیرباران می‌شوید
می‌ریزد
آنگاه
دانه بر می‌خیزد

پرسه در سکوت

چه سخن‌های زیبایی که نگفتم
در باغچه روابط، چه نیلوفر نیلگونی که نروئید
چه بارانی که خورشید را غرق کرد
و چشمان مرا تر نکرد
چه پرشکوه بود
آن حس دریایی
که در دستان من جان نگرفت
و آن نگاه جادو
که بر نگاه جادوشکنیم به خواب نرفت
و آن قصه‌ها که تو
بی صدا خواندی و من
در سکوتی جاوید نشنیدم

سکوت را نشکنیم
این شیشه‌ی عمیق ناشکیبا
از جوهر رنج بشری‌ست
از آشیان تهی گشته چکاوک‌هاست

از آخرین نگاه مبارزی
به آخرین برگ زندگی ست

جهان پر است
از نغمه‌های زیبایش که کسی نشنید
از دستان مهربانش
که کسی نگرفت
و از سینه‌ی خونینش
که باران آن را شست

مترسک

از فراموشی نپرهیز
جوهر فراموش گشته‌ای
که بر خاک قرون خفته بود
با ترنم بهاری، آشنای هستی خواهد شد

از خاموشی مگریز
در انتهای هر کویری
جبر دریائی ست
و در پس بیابان‌های اخم
باغچه‌ی لبخندی

من اگر سبزم
از سنگ و ستیزه، سبزینه ساختم
تو اگر فریادی
عشق را دانستی

اگر امروز تفنگ تهی ست

مهم نیست
گنجشکان قرن‌هاست که بی‌تفنگ
دانه‌ی چشم مترسک را
می‌بلعند و می‌خندند

پاییز

آفتاب بی‌رمقی‌ست
نمی‌شود در باغچه حس نیلوفر کاشت
نمی‌شود گل داد و گل گرفت
یا گل گفت
و گل گرفت

در آتش‌دان خورشید
همه‌ی نمداری ریخته‌اند
و بر تن ما جامه‌ای از باران
همه‌های تابستانی سوخته‌اند
و خورشید به راستی، پیر مرد بی‌رمقی‌ست

زمینی از خزه‌های مرگ

زمینی از خزه‌های مرگ
برای گیسوان خواهران خاک خشک
سرمه‌ای از خون بسته‌ی یار
برای چشم‌های نگار

استخوانی می‌یابم
و برای دست‌هاشان دست‌بندی می‌سازم
بی بلور
بدون نور

جامه‌هاشان آه
من، برادری غرق در باران
کجا به چشم‌هاشان بنگرم
که آینه‌دارانند
ایستاده‌ام بر صخره‌ها بی‌آینه
زندگان چه سوگوارانند

کتاب دوم
زمستان در خورشید

تماشا

دستم را بگیر
چنان که دست کودکی را می‌گیری
و مرا از خیابان زندگی گذر بده

غرور پلنگان را ماه زخم زد
و خلوت جنگل‌ها را
از دحام رنج پلنگان بهم ریخت

زندگی نقش درهمی‌ست
که کوری ازلی
بر بوم سیاه چشم خویش می‌کشد
چشم سرمه کشیده‌ای‌ست
که به زیر باران شسته می‌شود
کفشی کهنه و باروتی نمودار است

آی، زنجیر دستانم را بگشا
که چلچراغ زندگی شکسته است

مرا با خود ببر
شنیدم که در دوردست‌ها
غرور پلنگان زخم خورده است
و آبی را از آب گرفته‌اند
دیگر نعره‌های چه کسی
بیشه‌های جنگلی را سرشار ستیزه می‌کند
ماهیان آب‌ها
بی آبی چگونه می‌زیند
مرا ببر از این تماشاخانه‌ی فریب
که نقش هر کسی
تصویرگویای روح اوست
و هر صحنه، چیزی جز چرکابی نیست

آی، دستان گشوده از بندم را بگیر
بگیر و به دستان خود ببند
آن‌جا که کوه‌ها اسیر بوسه‌ی بادند
و دریاها تشنه‌ی آتش آفتاب
زنجیری که تو می‌بندی
جز از پرواز و پر چیزی نمی‌گوید
مرا با خود ببر
که چشم‌های من قرن‌هاست به غیر از سیاهی
رنگ دیگری نمی‌داند
مرا ببر
از این همه رنگ
به سرزمینی که قرن‌هاست

از عهد رنگ گذشته است

باغ‌ها، بذرها، مطلقند
قلب‌ها، شیشه‌های روشن
و چشم‌ها، آینه‌های معلقند
مرا، به آینه ببر
می‌خواهم آن‌جا
درک تازه‌ای از دیدار را تفسیر کنم
و راه تازه‌ای رو به سوی کوه‌ها بسازم
و آواز دیگری بخوانم
و چون تو که بی آینه می‌بینی
به آنسوی تصویر و نقش کوچ کنم
و مثل پرنده‌ای پریرزان
از پنجره تا هفت آسمان گذر کنم
و عشق را مثل دانه‌ای به لب بگیرم
و بر سفره‌ی خاکی مردمان بگذارم

دستم را بگیر
چنان که دست کودکی را می‌گیری
و مرا، از خیابان مرگ و زندگی گذر بده
مرا با خود ببر به آن‌جا که
دریا، بر بستر قطره‌ای
و آرامش به زیر چادر تنهایی آرمیده‌اند
به آن‌جا که هیچ بندی
به جز دست‌های پویای تو

بر دست رهروان نیست
و جز زخم عمیق عشق تو
چیزی نشان سینه‌ی جنگجوی سپیده‌دما ن نمی‌شود

آخرین ترانه

در خون خویش وضو بگیر
هرچند، آرام‌ترین دریاها، عریانی تو را می‌خواهند
و لولی‌تنی چو آبشار، برای تو می‌رقصد
همسرایان‌های وهوی‌های رود بر بستر خود
برای توست که چنین آبی می‌خوانند

کسی در دور دست‌ها
با شیرین‌ترین اشک
برای تو می‌گرید
کسی با نگاهی از پنجره‌ای
تو را به عمیق‌ترین چاه جهان می‌برد
و کسی دیگر
دست‌های تر خود را
بر کویرگونه‌ات می‌ساید

چشم ببند ای یار
چشم ببند و در خون خویش وضو بگیر

از تشنگی بمیر
کولهات را به شانه بگذار
و از کوچه‌های این سرای شوم
قدم زنان بگذر
پای بر فرش بگذار و از آن بگذر
دری بکوب و بگریز
پنجره‌ای بگشا و چشم ببند
به این عروس شوخ با زهر بخند
دل را از بازار بگیر
و جان را به درون پوستینت بازگردان
و عشق را صدا بزن
و از کوچه‌ها سر به زیر گذر کن

در این هیاهو

صبور باشم
نگذارم سنگی در این کهکشان
آینه‌ام را بشکند
دستی، بی نهایت زیبا
مثل بادی
دریچه‌ی نگاهم را ببندد
و مه غبار روی دو دیده شود
نگذارم چشمه را تلخ کنند

اگر رفتار
یادگار نیلی آسمان نیست
رنگی بی رنگ بر رفتارها بپاشم
و یارانم را
از میان ستیزه و آهنگ برگزینم
درخت را آن جایی بکارم که وحوش گذر می‌کنند
سخن را با کسی بگویم که در سکوت خویش
ذبح می‌شود

درها را
رو به سوی لبخند گمشده باز کنم
نگذارم در این کویر هیا هو
قطره‌ی سکوت بمیرد
کسی مرا، مثل روزنامه‌ای، در باد سرگیجه‌ی خویش
رها کند
یا رنگین‌کمانی
دلم را مثل مرغ مهاجری
از شهر خویش گذر دهد

مثل رزمجویی، از این شیخون
روزنی بیابم
روحم را مثل نوری
از آن گذر دهم
و از زندگی
قصه‌ای برای خواب کودکانه‌ی دلم بسازم

آن‌که می‌میرد در مهتاب
زاده‌ی سایه‌هاست
آن‌که می‌خسبد در آفتاب
چراغ مرده‌ای ست
آن‌که می‌گرید
بین دو چشمه‌ی لبخندت
هرگز پلنگان تشنه را نمی‌فهمد

و آن‌که روبروی باد می‌ایستد
از قبیله‌ی پرواز نیست

نگذارم دلم بگیرد
تفنگ را به ترانه
زخم را به گل‌خنده بدل کنم
و چون کولی کوچه‌گردی
از کوی گیتی بگذرم

رؤیا

مرا چون کاه به باد می بخشی
و نمی دانی زمین تنها می ماند
و کسی دیگر به نوای کوچه گردان نمی گرید

این گونه
این گونه که تو می نگری
من و آینه می شکنیم

هیچ دریایی همه ی آسمان را نمی گیرد
هیچ پلنگی همه ی جنگل را نمی فهمد
دست های من، برای اشک های تو کوچکند
چشمان من

برای این همه ترنم زیبا
حقیرانه می بارند
و دل من، برای دریای تو
برکه ی گمنامی ست

اگر دستم گشوده بود
اشک‌هایت را می‌شستم
و چتری از آوازهای تابستان
بر سرت می‌گرفتم
و با دست‌های تو
تا آن سوی حادثه می‌رفتم
آن‌جا که ماهیان آزاد
به آسمان پریده‌اند

همه‌ی باران‌های عمر
همه‌ی دریا‌های وجود
همه‌ی غرقابه‌هایی که نامشان زندگی‌ست
سنگ‌ریزه‌ای از کوهستان مرا تر نکردند
و او مرا چون نوری
در شب‌نم اشکش کشت

دوباره

به جستجوی دست دیگری می باشم
که به دورها اشاره کند
نزدیکی ها را شماره کند
که مرا از این گذرگاه گذر دهد
و در لحظه های غربتم
ترانه ی آشنایی بخواند
و دشت را تعریف کند
عشق را خوب بنویسد
قصه را روان بخواند
پنجره را آسان بگشاید
تفنگ گمشده ی مرا
از کوچه های زندگی بیابد
و اشک های تو را
مثل نسیمی از گونه ات بشوید

رابطه

بین ما همیشه فاصله‌ای است
گاه دشنه‌ای
گاه تشنه‌ای
و گاه تشنگی

حس عبور عابری
مرا از تو دور می‌کند
و فاصله، جای پای زندگی است
که قلب من و چشم تو را
در خود می‌کشد
شیشه‌ای که خورشید را
به دستان من می‌دهد
تو را از من می‌گیرد
خونی که بر برگ دفترم می‌ریزد
تو را در موی رگ‌انم می‌شوید

نفس توفان

تو را چون جنگل به آن سوی رابطه می برد
و اندیشه
این کولی خاک آلود
تو را در غبار فاصله می پوشاند

فاصله باران نیست
تا به آفتابی بخشکد
سینه ای دریده
دستی بسته
یاری مثله
نهاد همه ی هجران هاست

می دانم
اگر دشنه ای را بردارم
یا درکاسه ی چشمانم
تشنه ها را آب بنوشانم
باز این فاصله ها
با من خواهند خفت

شعر

این باران را به شانه بکش
تو که غول تنهای جهانی
و همه‌ی کهکشان‌ها
مردم‌کان تواند
و نهاد سنگین سنگ
بر شانه‌هایت
غبار حقیر و غریبی ست

اگر می‌توانی
قطره‌ای از این باران را به شانه بکش
که از مردمک مردان باران خورده
در کمین‌گاهان خویش
بر شوره‌زار سرنوشت جهان می‌بارند
از این شعله
بر آتشدان سینه‌ات بگذار

اگر مجنونی

و همیشه آتشت گیسوان لیلی ست
اگر محزونی
و حزن تو
زمستان‌های همه‌ی تاریخند
اگر کلام، چیزی جز سین سرو
و زندگیت
پرسه‌ای در کوچه‌های درد نیست
اگر گشوده‌ای، برقله‌های برفگیر
بسان پلنگان بر فرازهای غرور
و اگر تنهایی
چون آخرین بازمانده‌ی ماهیان آزاد
در رودخانه‌های یخین
از این شعله
بر آتشدان سینه‌ات بگذار

شناسایی

من ساکن سراب نیستم
آن‌که چاه زخم مرا دیده است
آوای آبی‌رنگ مرا شنیده است

کنار من
بی شعور دریایی منشین
و دست‌های مرا آن‌گونه بگیر
که در ابرها وضو می‌گیری

همراه ۱

بیا با هم از این هیاهو گذر کنیم
تو سکوت من باش
مثل درخت‌های جنگلی
که همیشه سکوت همند
من نغمه‌ی روشن تو می‌شوم
مثل نسیم
که قصه خوان برگ‌ست

در آن سوی هیاهو
دریاها
آوازاها
مردانی که خوب می‌فهمند
برای دست‌های ما
دشنه‌ای ساخته‌اند

همراه ۲

تو در سادگی خویش لانه کرده‌ای
و همه‌ی آفتاب‌های بهاری
هم‌خانه تواند

به جای همه می‌میری
و چنین است که همیشه
دو چشمت
دو بانوی سیه‌پوشند
و جای همه می‌گیری
و این‌گونه
همیشه

چون نسترنی در باران
آفتاب در التهاب بوسیدن توست

زمستان در خورشید

چه پنجره‌هایی که گشودم
و نسیمی نوزید
هنوز اتاق من
که به وسعت چشم‌های توست
در سکون زمان می‌میرد

چه هیمة‌هایی افروختم
از همهی جنگل‌ها
زمین را به اجاقی بدل کردم
و خورشید را به کبریتی
و هنوز دستانم از سردی
چون بیدکی در طوفان، می‌لرزند

باران میان هیمة‌هاست
و زمستان در خورشید
ای یار!
در این سکون زمستانی

که عاشق‌ترین نگاه
بر دیده قندیل می‌بندد
من از کجای این سرزمین
گذر کنم

بخشش

بگذار گریه کنم
خورشید بی شعله، سنگ
و درخت بی برگ، سایه است

نیازی به آفتاب نیست
در پس پنجره‌ها
دلی می‌سوزد و زمستان را گرم می‌کند

روبرویم بنشین تا آوای برگ‌ها و نسیم را بینم
و حزن دوره‌گردی را
که در سکوت می‌چرخد

جهان تشنه
من در گلویم، گل گلوله
و تو در دستهایت
قطره‌ای است که
جهان را سیراب می‌کند

چیزی به من ببخش
تا با آن
کمی گریه کنم

اندیشه‌های بارانی

به فکر یاران باشم
که دانه‌ی حیات در دل آفتاب می‌خشکد
به فکر کوچه باشم
که دیوارها بیداد می‌کنند
که رهگذران مشوش روز طولانی رنجند
و پنجره‌ها رو به رویش خاموشند

به فکر آینه باشم
تا با آن زندگی را به کسی نشان دهم
و بگویم پرنده کجاست
رود چیست
دود چگونه کور می‌کند
و دریا دور می‌شود

به فکر آینه باشم تا سرما و سنگ
آن را از زندگی بگیرند
به فکر دشنه‌ای باشم

تا وسعت سایه را کوتاه کنم
تا گل کوچک گلدانم
بیش از این نمیرد

به فکر یارانم باشم
که خونشان هنوز گرم است
و آوایشان هنوز پنجره را می لرزاند
و نگاهشان هنوز چراغ خاطره هاست

به فکر یارانم باشم
دشنه را بردارم
آینه‌ای در نگاهم بگذارم
و از کوچه‌ها، زیر باران
قدم زنان گذر کنم

تقدیم به دژخیم

تو آن جامه‌ی کهنه‌ای
که بر طناب پوسیده‌ی زمان، می‌رقصد
و نمی‌دانی
من دلداری دارم
که با نسیم پلکش
طناب را پاره می‌کند
و تو را چون احمی
درهم می‌پیچد

تو آن روزنامه‌ی مچاله‌گشته‌ای
افتاده در پیاده‌روهای باران
می‌دانم رفتگر
بامدادی تو را به مردارها خواهد سپرد

تو آن شمایل هدفی
که دلدار من
تنها با نگاه خشمش

دو گلوله‌ی زیبا را
در تاریکخانه‌ی قلبت
خواهد افروخت

آی گنجشک

آی، گنجشک
تو دانه می‌گیری، پر باز می‌کنی
پرواز می‌کنی و می‌میری

آی آسمان
تو پرنده می‌گیری
معنا می‌شوی و می‌دهی

آی شب
در تو
گنجشکی مرد
آسمانی روشن
به خواب مرگ خفت
در ما ترانه‌ای
تیرباران شد

باغبانی که تو باشی

باغبانی که تو باشی
از سنگ سبزه می رویانی
باغ های خاطره میشوند
با نسیم پلک ترت گل های آرامش را به شوق ببر

باغبانی که تو باشی
با نگاهی آفتاب را
به آفتاب گردان بدل می کنی
و دست هایم را
مثل دو خوشه ی گندم
به نسیم رنج خلق می دهی
چشم هایت را
مثل دو گل کوکب
در گلدان کوچک کوچه گردان می کاری

باغبانی که تو باشی
علف هرزه روی کوچکی را

با رسم رُستن آشنا می‌کنی
و باغ نیلوفران خشک را
تا ساقه‌ی بهار می‌پیچانی

امروز هنوز باغبان تویی
که هر روز
بر سینه‌ی یاران
خوشبوترین شقایق‌ها
پژمرده می‌شوند
و زیباترین شکوفه‌ها
بر دار مرگ می‌میرند
یا تو رسم رُستن را از یاد برده‌ای
یا من به جستجوی رُستن در رسم دیگرم

نیاز

بر لبان من گریه کن
نه بر دریای سیر
بر دست‌های من بوز
نه بر دشت‌های لرزان
به چشم‌های من بنگر
که منظره بی چشم‌های تو نیز زیباست
و پرنده بی نگاه تو نیز پر می‌گیرد

به سینه من دست بکش
که زخم‌دار همه‌ی هجران‌هاست
برگ‌ها بی نوازش دستان تو نیز بر شاخه می‌رقصند
گیسوانت بی شانه‌ی انگشت نیز بر شانه می‌ریزند

فریاد را بر لبان من بگذار
که سنگ‌ها بی بوسه نیز می‌سازند

پرنده‌ی سربی

روزی تفنگم را به خاک می‌دهم
و از او شاخه‌گلی می‌گیرم
و آن شاخه‌گل را
در کوچه بر سینه تو می‌آویزم

روزی تفنگم را به باد می‌دهم
و به او می‌گویم
مرا، مثل برگی با خود ببرد
تا رهایی را در شهر شما تعریف کنم
و از شهر شما تماشاگاهی می‌سازم
و همه‌ی زنجیرهایم را
به یک بوسه‌ی تو می‌بازم

روزی تفنگم را، به آب می‌دهم
و از او قطره‌ای می‌گیرم
تا همه‌ی تشنگی‌ها را در آن غرق کنم
و از آن گوشواری می‌سازم

تا بر گوش خلق گشوده‌ام بیاویزم
و از گشمدگان کوله باری از آه می‌خواهم
و آن آه را با رنگ‌های سرخ
بر بوم زمان نقش می‌زنم

روزی، تفنگم را همچون هیمة‌ای
در آتش تو می‌ریزم
خود را به آن آتش می‌زنم
و آنگاه که از سرما می‌میری
با آتش تنم
قلبت را به زندگی می‌برم

روزی تفنگم را به رهگذری می‌دهم
و به او می‌گویم
هر صبح
یک پرنده‌ی پر سوخته‌ی سربی را
در قلبم آشیانه دهد

به جستجوی نشانه‌ی یارم

به جستجوی نشانه‌ی یارم
گور به گور و کوی به کوی
و نام‌ها، بیگانه‌اند
زبان‌ها، خرناسه‌ای غریبانه‌اند
لحظه‌ها
دیوانه‌اند، دیوانه‌اند و دیوانه‌اند

همیشه می‌شود کلیدی یافت
با آهن خیال و سوهان حس
همیشه می‌شود کلیدی ساخت
اما درها مهر گشته‌اند

همیشه می‌شود امیدی یافت
در زوایای تاریک کوله‌بار زندگی
همیشه خرده‌ریزی هست
اما کومه‌ها
بی‌تپش گشته‌اند

از گُل تا به گُل
چون بادی سرگردان
در کوچه‌های جهان
از کھکشان به کھکشان
از بلور تا به نور
و از چشمه تا جوی
از گور تا به کوی
گلوله‌ها تا فراموشی رفته‌اند

دارها، دارکوب‌ها
نام‌ها را از یاد برده‌اند
دشنه‌ها، نقش خون را
از خویش شسته‌اند
از که باید پرسید
خوب‌ها که چون مشتی گندمند
در شوره‌زار باد
شعله‌ها که زیر باران مانده‌اند
و چشمان مست دختران شهر
که بی تماشای یار
چه مهجور مانده‌اند
و آن رهگذر هم
که گذر می‌کرد از کوچه‌های غم
با رنگ
بر آسمان

آه کشید و رفت

ماه و مه و رمه

کودکی، که گل می چید

از کوچه های ده

بیش و کم همه

همه

بی نشانه بوده اند

جز سین، در سردی سفر

فاتح رنج‌ها

چه ساده، توفان
در دست‌های تو رام می‌شود
چه آسان، باران
گر می‌گیرد بر گونه‌هایت

فاتح رنج‌ها
پرسه می‌زند
در بیابان بین نبودن و بودن
و تقالهی جهان را
کودکان تف می‌کنند
به گونه‌ی زندگی

در این کوله‌بار
جز زخم، جز کلیدهای بی‌در
و خرده‌ریزهای امید
چیزی نیست
کوچه‌ها پیچ‌پیچ نمانند و خواب

رودها، قرنی ست بر بستر خویش
سراب می برند
دریاها تشنه اند
و خورشید یخ می زند

در این فریب
کجا می شود
با چشمان تو
کمی برای مرگ عاشقان گریست؟

غریت

اگر چه بی‌کلام
نشسته‌ام جایی میان غربیتی غریب
تو ترانه باش
شعری برای حزن قمریان بخوان
گوش‌های من
در سردابه‌های سکوت، مرده‌اند

اگر چه آرام
ماهتاب، بر شقیقه رنگ می‌زند
تو تازه باش
و از ترانه برای زندگی بگو
پنجره‌های مرا، بادها برده‌اند

اگر چه زخم‌هام
گل می‌کنند هر صبح و شام
تو با انگشتان آب
زخم عاشقان را بشو

زخم‌های مرا
نمکزارها شسته‌اند

اگر چه طبال‌هام، در سینه خسته می‌زنند
تو پر بازکن
به آفتابگردان دست بکش
رودهای روح من
در آتش، خفته‌اند

اگر چه تنهام
بی‌تو، خطی ناخوانام
تو، به آفتاب بیاندیش
پلنگان زخمی، تنها می‌میرند

پرنده‌ی بارانی

ای پرنده‌ی بارانی
با چشم‌های جویایت
به جستجوی هر چه که باشی
خدا یا احساس گمشده
انسان یا قدرت
از یاد نمی‌بری
که ما در سیاه‌ترین لحظه‌های درد
انسان روشن را تفسیر کردیم
انسانی چون تو
شکفته در باران

پرنده‌ی تنها

پرنده تنها ماند
وقتی آبی را
ابر برد
و آن حس سبک
که بر پر می نشست
تا جذبه‌ی خاک
به پوچ باد بدل شود
سنگ شد
آفتاب رفت

به یار نیمروزی
دل نباید بست
باران بارید
آنان که از آسمان می گذرند
برای خاک
رازداران پرواز نخواهند ماند

جنگل مه
ناپیداست
دسته دسته
اسبان ناآرام باد
به این مرتفع نیلگون می تازند
با سمان خونرنج
با لکه های پر

شب
چون عجزه ای عصا زنان
از پیچ جهان نزدیک می شود
و چراغ های ستاره
دانه دانه
در این سنگباران می شکند

آشیانه
دور است و کور
آن جا که زندگی دور می شود
باید به مرگ اندیشید
گلوله، لازم نیست
پرنده ی تنها
به زخمی عمیق می ماند
که پیش از سپیده دم
خود بر بستر خون خواهد خفت

پرنده‌ی گمشده

تو آن پرنده‌ی گمشده‌ای
که مردگان بی‌کفن
به جستجویش، کهکشان‌ها را می‌چرخند
از پنجره، نشان بده
که آفتاب کجاست
بگو
که بی‌بانگ پلک‌های تو
زندگی بی‌صداست

بین، جهان بی‌ستاره شد
از چشم‌هایت
برای شبگردان فانوسی بساز

لبخندت
همان کودکان بی‌شناسنامه‌اند
که در گورستان مه، به خاک خفته‌اند

در دستان
دو سیب می بینم
که جهان را، با عشق
آشتی می دهند
دو بانوی سیه پوش
از پنجره‌ی چشمانت
برای من
از مرگ قصه گفته‌اند

با نگاهت
برای تنهایی پلنگ
پیراهنی بدوز

پرندہ‌ی دریایی

من مانده‌ام و دریا

پری بخوان

چنان رسوا، که صدف بمیرد
و من میان امواج کلام خویش
قایقی بسازم

پری بخوان، دریایی و آبی

من از جنگل جهان آمده‌ام
از پشت تنهاجم وحوش
از آن‌جا که دشنه‌ای چون پرندہ‌ای
بر شانه‌ی من می‌نشیند

سروده خونین است

اسب‌ها چوبین

و پیوندها موئین‌اند

کجاست جزیره‌ای تا کنار آرامشت بنشینم

من اسیر جادوی دل خویشم
اسیر قطره‌های سادگی
اسیر چشمی که می‌برد
دستی که بر می‌گزیند
و سلامی که باران‌زا نیست

بخوان ترانه‌ای آفتابی و تر
مثل دم سحر
که برکه‌ها همه در ابرند
درون هستی آبی
لکه‌ی تاریکی‌ست
میان کوچه‌های نور
سایه‌ای می‌لرزد
میان آوازا
بی‌زبانی می‌خندد

همیشه باران
منطق رستن نیست
همیشه کوزه لبریز
همیشه دل‌گر گرفته آرام نمی‌شود
همیشه جویبار روشن
همیشه جنگل سرشار نمی‌شود

باران، هوش مرا مثل موریانه‌ای

با خود می برد
باران، دست‌های تو را از تفاهم شست
باران، آتش همیشه مرا کشت
باران، تو را هم به دریا برد

ای پری مه‌آلود
در شبان مهتاب
که من به جستجوی دری
میان دهی
دل به دل می‌گردم
بخوان
از خاطرات اسب‌های مهتابی
که کوچه باغ تمشک را
با شیشه‌ی سپیدش نقره می‌داد
و همه‌ی سبزه‌ها را
از رنگ می‌شست

بخوان ای پری مه‌آلود
چنان که انگشت حیرت مرغ اسیر
خونین شود
و من از قایم که حروف باران خورده‌اند
به آب بیایم
به آب و خواب
به رفتارهای بی‌شتاب
به آن لحظه‌ی مشوش بیایم

آن جا که انسان
چه یک رزمجو، با سینه‌ی گلگون
چه یک عاشق، با سینه‌ی گلبرگ
از بند خویش، می‌گریزد

می‌گریزد تا
در میان دریای آشفته
در میان موج تازیانه
در میان زخم و دردی که آواز می‌دهد
قایقی بهر خویش بسازد
که از تلاطم آزادی گذر کند

ملاقات

تو از انتهای بهار آمده بودی
با پیراهنی از گرمی آتشفشان
دستانت دو شاخه‌ی یاس بودند
و سلامت
مرا برد

جامه‌ی من از برف بود
تو نمی‌دانستی
در کهکشان ما
به فاصله‌ی یک سلام
بهار و زمستان کنار همند

من زندگی را
از جعبه‌ی جادو
برای تو تفسیر کردم
گفتم میان شراره و تفهیم
درون تقاهم و تسلیم

پشت آوازا
کسی می سوزد
گفتم از اسبها سخن بگو
از کوچه‌های نمایش
عکس‌های یادگار
پنجره‌های شکسته
سینما، رهگذر
آسفالت، درخت و آینه
قهر و بوسه
قصه‌هایی که از تاریخ تکیده‌ترند
لحظه‌هایی که از سینه‌ی ما دریده‌ترند

چشمم مرا به آغاز خلقت برد
به ابرهای آسمان
به پرنده‌ای که می‌میرد
به تفنگی که می‌شکند
به میدان جهان که در مردمکت جای می‌گیرد

کاش کسی می‌فهمید
من در تنها چند دقیقه، با قایقی
از همه‌ی آبی‌گذشتم و بازگشتم
در چند دقیقه
جهان را
مثل یک گوی گلین
در کاسه‌ی آبی حل کردم

و کاسه‌ی آبی را چنان اقیانوسی فهمیدم

تو از پشت شیشه
مثل عکس‌های یادگاری
شفاف و لیزی
گریه می‌کنی اما
دست‌های نوازش من تر نمی‌شود
نگاه می‌کنی اما
حریر عاطفه از پوستم گذر نمی‌کند
انگار تو را در قاب نهاده‌اند

تو مرا به عشیره‌ی پدر بردی
آن‌جا که سایبان
بال درنا بود
ولای لای
گام عبور آبشار
با تو به قبیله‌ی مادران پیوند رفتم
آنان ستاره‌ای به دستم نهادند
و دشنه‌ای در قلبم
گفتند پلنگ زخم خورده
رسم قبیله‌ی ماست

با تو
به آشیانه‌ی خواهران تنهایی و زخم رفتم
در که گشوده شد

آفتاب تابید
من کنار ترانه‌ای نشستم
گوش‌هایم را بستم
آن‌جا که از رنج می‌خوانند
نباید شنید
باید مرد

تو مرا
به سرزمین کسی بردی که
آینه‌دارم بود
او آهی کشید در آینه
من گم شدم
من حسی شدم
که در اندیشه می‌ترکد
پروازی شدم
که کره خاکسترش می‌کرد
تو خندیدی
من گریستم
صبح شد
شیرفروش، پیاله‌ای سپید به ما داد
ظهر شد
بر سفره، قلب دریده‌ی ما بود
شب شد
و تو کنار پنجره منتظر ماندی

انتظار، به رنگ چشمان توست
و عمر هیچ‌کس بیشتر از این دقایق نیست
که تو با چشمانت
دو نقطه‌ی حیات را
تفسیر می‌کنی

پند

خورشید بنامش
که این اجاق جاوید
با قطره‌ی اشکی سرد می‌شود

دانه‌گون میان خاک
به آن لحظه روشن دل میند
شکفتن طعمه‌ای پاییزی‌ست
میان خواستن‌ها
که به آن سوی باران گشوده می‌شود

دریچه را بگشا
آن چه می‌بینی
درک گشوده‌ای، به نای نوای درنا نیست
تو را به پشت حیات ستیزه و رزم نمی‌برد
و دشنه‌ای تیزتر از نگاه عاشقانه‌ای
دلت را نمی‌درد
کسی برای خستگی‌های کودکانه‌ات

گآهواره‌ای نمی‌دهد

درخت، وارونه می‌روید

و پنجره‌ی عشق

به آن سوی هجران گشوده می‌شود

جروف، از سرب‌اند و چون گلوله

شقیقه‌ی تو را می‌درند

و نوازش دستی گرم

تو را به کویر سرخ می‌برد

و تو فریاد می‌زنی

و همه‌ی رودخانه‌ها می‌خشکد

و همه‌ی چشمه‌ها، چشمه‌ها

اگر چه پرده‌ها، بی‌نقش‌اند

تو دریچه‌ای بگشا

هر دریچه کهکشانی‌ست

که در گشودن خویش زاده می‌شود

در اعماق

جهان یک معناست

لرزش جنگل‌ها
از نسیمی است
که بازیگوش می‌رقصد
جنبش رودها
از جستجوی جاوید مرگ می‌آید
بی‌مرگ
رودخانه می‌میرد

جوشش جان ما
از کوتاهی سقف و تنگی آوازگاه‌هاست
سوزش آتش
از درک زمستانی همیشه‌ها
نیاز عجیب رهگذری‌ست
که نمی‌خندد
و تپش‌های دل من

از چشم‌های توست

جهان یک معناست

چشم‌های تو
به آوای پلنگان جنگل بگر
خشم سرخی می‌بخشند
که در آن نسیمی
با ردای آزادی می‌خندد
و زنجیرها
گلوبندی از باران می‌شوند
آنگاه که گلوله چون گلوبندی
بر سینه‌ی تو آویخته می‌شود

رها کنیم
پوستین را
پیراهنی نیست که
زیبایی تو را بپوشاند
دری نیست
که روبروی تو بسته باشد

خیابان‌ها
آن‌جا که گسترده‌اند
آشیانه‌ی تو را
به هم می‌فشرند

باغ‌ها
آنگاه که شکفته‌ترند
کوله‌ی پاییز را
پر بار می‌کنند
پنجره را بگشاییم
تا جهان و چشم‌های تماشاگر او
چون دو آشنا
آشتی کنند

جهان اگر یک معناست
یا اگر بی‌معناست
جایی کسی می‌گیرد
جایی کسی می‌خندد

تسکین باد

زاده موجم و اوج
کولی و کوچ
در تجسم بی نظمی
عقربک های دقت را نظم می دهم

در ترکیب جهان، مثل آسمان پس از باران ساده ام
عشق را چنان آتش گرفته تفسیر می کنم
که دریا در تشنگی می میرد

آنگاه تشنه ام
که در فریاد تو، سپیده بر نمی دم
آنگاه عاشقم
که کسی در آینه ی برکه ها می گرید

هنگام مرگ من
دقیقه ای ست
به لطافت گلبرگ های شرم

آن زمان که باد، این همزاد
پشت دره‌ها و رود
مثل سنجاقکی
سر به تسکین سنگ می‌کوبد و می‌میرد

تعریف

ماه قرن‌هاست که در این شب طویل
بیدار مانده است و تنهاست
توفان‌ها، بیدار دلان قافله‌اند
و موج‌ها عصیانگران هرگز نخفتن

هر کجا آبشار هست
در پاکی فردائی‌اش تن بشوی
پنجره‌ای به بیکرانگی آفتاب بگشا
اگر در پس پنجره، وهم شگفت رؤیاست
در کوچه‌های اندیشه‌ی تشنه‌ات
سراب دریاست
پس در لیوان کویری خویش گریه کن
و از اشک شور، شور بگیر

عصا زنان
تا به کوچه‌ی دیرسال دلدار قدم بزن
که دلدار، نسترنی‌ست

در انتهای پاییز
نیلوفری ست شکفته در انتهای مه و سراب
با این همه روزی گلی ندیده، شکفته می‌شود
ساعت کهنه‌ای که قرن‌هاست در سکون خویش مرده است
۴...

بر روزنامه‌ی سینه‌ات
سه حرف مرگ را
با حروف سربی بنویس
که عشق نگفتن است
شکفتن و نخفتن و دویدن است

۴. این مصرع متأسفانه فراموش شده است.

تنگنا

آنان، سوگوار مرگ کژدمند
باغ بهاری شان
سبزه‌ی نیم مرده‌ای ست
و رؤیای شان
پاروزنان از رودخانه خشک می‌گذرد

در این کوی تنگ
که هر گوشه گور یاری ست
چگونه می‌توان با کلام شعری سرود
که سکوت بشکند
و آن که سر در سردابه‌های بی‌صدا فرو برده است
فریاد بشنود

آی، جانا، هیچ میدانی
دل را میان دیوارهای تنگ، بهم فشرده‌اند
راه چشم را
با قطره اشکی که به ابر بدل می‌شود، بسته‌اند

و سرای سرد چنان کوچک است
که باگامی به آنسوی هستی می شود رسید

راه کلام را بسته اند
ما، مرگ خویش را بر دارها می گیریم
ما، تنگنای کولیان را
در تنگه های مرگ، دلگیریم
ما، به جستجوی گور گمنام خویشیم

ای زمین هرزه گرد
ما را در کجای تو، به گور برده اند
در کجای توست
مردمکی که با نگاهی، دریچه ها را می گشود
لبانی که با سلامی
روزنامه ی تفاهم را منتشر می کرد
و دستی که گلوی مرگ را می فشرد

هر حرف دشنه ای است که سینه ی عمر را می درد
هر خاطره گلوله ای است که بر دفتر دل نوشته می شود
و هر گوری، گنج رنج عظیمی است
که در انتظار مرگ مارها و مورها
سر به سقف ابری و کوتاهش می کوبد

شاید، باید قلم را بشکنم
مثل جنگلی در طوفان

جان را، تکه-تکه در هیاهوی مرگ رها کنم
و دل را نگذارم ترانه بخواند
دوست را، در عطر پونه‌ها، صدا نزنم
وقتی، همه سوگوار مرگ زهر خویشند
و کسی پیکر ماه را
از دار شب به زیر نمی‌کشد
کسی دست خسته‌ی خورشید را نمی‌گیرد
و هیچ کس، در این گورستان آزادی
به سایه‌ی خویش بی‌اعتماد نیست

دشت جواهر

دیروز ما باغ این دشت را
با خون خویش
از گل گوهر، پر کردیم

بادی که چون عجزه‌ای عاصی
عصا زنان می‌گذشت
باغ را پرپر کرد

امروز، باز
ما که از همان جوهریم
قلب خویش را باغ می‌کنیم
خون را با یاد یاران، به هوهویی داغ می‌کنیم
و قطره‌های هوش و حوصله و ستیز را
دانه دانه می‌کاریم

فردا، بر باغ این دشت
که قلب ماست

ستیزه خواهید روئید
و از آب
آتش خواهد جوشید

رنگین کمان

خواستیم خون را رنگین
و گمان را به کمانی بدل کنیم
هم آفتاب بود که از گونه‌ی خلق می‌تابید
هم باران بود که از نرگس تو می‌بارید

اگر رنگین نگشت آبشار خون
و گمان اگر از اندیشه کمان نشد
گناه از ابری بود
که بر آفتاب گونه‌ی تو افتاد
و باران نرگست دلشوره داشت

دست بی‌دشنه و دشت تشنه
چه کسی می‌فهمد
اگر لبان تو را دوخته‌اند
با چشمانت راز باران را می‌خوانی
اگر چشمان تو را بسته‌اند
با عصای تفنگت از پیچ جهان می‌گذری

رنگ‌ها پریده‌اند
و نقاشان مکر
فروغ جاودانه‌ی ما را بی‌رنگ می‌کنند
کمان‌ها شکسته‌اند
و مردان اساطیری همه در گور خفته‌اند

چه کسی می‌داند
ای رهروی ابدی در زنجیر
در چشمانت پس از هر اشک
رنگین کمانی کهکشان را آذین می‌بندد
و فروغی ابدی
در پس مردمکت جاری‌ست

ما به خاک خفته‌ایم
اما هنوز زمستان هست
و تا زمستان هست
یارانمان جنگل جهان را
بر مجمر دستانشان همیشه خواهند کرد
و عاشقان به زیر این فروغ جاوید
قدم زنان می‌گیرند

روبروی آینه

دلت شکست و من نمی دانستم
فولاد هم شکستی است

باد از رابطه‌ی روشن
فاصله‌ی تیره می ساخت
یادش بخیر تو با نگاهی
چون ترنم مهتاب فاصله را می شکستی

جهان مفهوم نا آشنایی بود
یادش بخیر، تو نسیم را
با جهان آشنا کردی

آشنایی دوره گرد بی کلیدی بود
تو کلید آشنایی را به چشم‌های آشنا دادی

باران، جوهر چشمه‌ها نبود
تو با لبخند به چشمه رفتار باران بخشیدی

سیابازی

چه زندگی شیرینی
سپیده عنابی
ابر آفتابی
و کولی ساکن سرگردانی ست

دریچه‌ی جوانه را که گشودم
برف می‌بارید
دریچه را بستم
میان زردی پاییزی
گونه‌های تو
دو سیب بهاری بودند
سیب را چیدم
پاییز را فهمیدم

در سکوت نیمه‌شب شهر
هیاهوست
گفته‌اند، بانگ گام کهکشانش هاست

در زمزمه‌های ظهر تابستانی
که آهن با سرب سخن می‌گوید
دیده با باران
و کوچه‌ها با عابران
سکوتی را
مثل یک حرف مرده تشیع می‌کنند
و کسی زخم می‌خورد

دریا را در دو کاسه‌ی میشی ریخته‌اند
و من آنگاه که در آسمان تماشای توام
مثل پرنده‌ای
در آبی دریا غرق می‌شوم

آفتاب را
به شیشه چسبانده‌اند
مثل یک مگس له شده
و نقش مهتاب بر دیوار
مثل یک نیلوفر شکسته
در آوار زمان می‌پوسد

تو با من سخن نگفتی
گوش‌های من
سندان پتک کلام تو بود
تو نمی‌خندیدی
شاخه‌ی خشکی شکسته می‌شد

من به زیر تازیانه می مردم

هر کجا، در هر سرا
افسانه‌ای افسون می کند
افسونی، افسانه می شود
و افسانه‌ها، افزون
هر زمان، در هر مکان
آوازی ذبح می شود
سرنایی را با دم باد می دمند
هوشی مثل شیشه می شکند
باران محزون می بارد
و شاعری
به زیر گلوله
عشق را تکذیب نمی کند

پرندگان سنگین اند
و سنگ سنگین
بر شیشه زمین می افتد
آن چه می شنوی، گریه نیست
شیشه‌ای شکسته می شود
آن چه می بینی، برف نیست
پرنده‌ای پرپر می زند
سنگ‌ها پرنده اند
آن جا که من به جستجوی سنگی
برای شقیقه‌ی مرگ می گردم

به آن جایی می‌دوم که ایستاده‌ام
تو را آن‌چنان دوست می‌دارم
که دشنه، سینه را
و از تو مجسمه‌ای می‌سازم
که با شعله‌ی کبریتی ذوب می‌شود

در این زندگی
که شیر زخم
در شهر رنج غوطه می‌خورد
سیب آدمی تو را دو نیم می‌کنند
و تیغ را گلوی من می‌برد
بیا در پشت این کوچه‌های کویری
برای عریانی آینه‌ها
کمی گریه کنیم

زاده‌ی پاییز

تو زاده‌ی پاییزی
از این شاخه
فرو ریخته‌ای
بر آن شاخه
از آن شاخه
به خاک بوسه داده‌ای
و بعد رفته‌ای
بی آن‌که سایه‌ای از تو
در آفتاب زندگی باشد
بی آن‌که
پرنده‌ای پر بریزد
و چکاوکی
سوک نازکی بسراید

درسی در بهار آموختی
پس
به زیر آتشفشان تابستانی

ساختی
تا سوختی
نگاه دوختی
به باریکه‌ی جویی که گذشت
انگشت کشیدی
به گونه‌ی نرم نسیمی که رفت
به شب‌نمی
گفتی: سلام
و گاهواره‌ی گنجشک‌کی شدی
که پرواز را نمی‌دانست

ماهیان
از این دریا
سفر می‌کنند
به آن دریا
شاهبازی
گذر می‌کند
از این آبیان
به آن آسمان

بادها کولی‌انند
که هوهو حراج می‌کنند
از کوچه‌ای به کوچه‌ای
از لحظه‌ای به لحظه‌ای
از گوری به گور می‌برند

مردگان ما را
یاران ترشده در پاکی را
از این ستاره
به آن ستاره کوچ می دهند

و زندگان ما
که وارث زخمند و تنهایی
به جستجوی کلیدی
برای دل بسته ی خویش
از این کهکشانشان می دونند
به آن کهکشانشان
و در این دایره می چرخند
فریاد را
هرچه می کشند
به فردا نمی رسد
فردایی که نمی رسد

میدانی، باروت در سینه مه می گیرد
و گلوی گلوله ها
در بغض می میرد
و تو
ای زاده ی پاییز
میدانی که روئیدن
چه تقدیر تلخی ست

زیبای حادثه

بیا برویم
زیبای حادثه
ای زخم قدیمی

اگر پرنده نبود
آسمان
مرداب تیره‌ای می‌شد

پرنده نیست
و گلوله‌ها
بی هدف می‌چرخند

قرنها پیش
عاشقی می‌گفت
زندگی
بی تو
جنگل سوخته‌ای ست

در کوچه‌های لطف

شاعری

بی تو پژمرد

در نهانگاه خویش

چریکی

بی تو پیر شد

تو آن بانوی سیاه‌پوشی

که قرن‌هاست

به جستجوی عاشقان خونین‌اش

کوچه‌های تاریخ را می‌جوید

بیا برویم

زیبای حادثه

ای زخم قدیمی

این‌جا

دیگر کسی

از ارتفاع صفر نیز نمی‌افتد

این‌جا دیگر

باران نمی‌بارد

زیبایی

از نور ترانه می سازم
گیسوان تو را چون سازی می نوازم
و آنگاه در کوچه ها
چنان مجسمه های مکرر را
به شوق رقص می برم
که نسیم و برگ
بمیرند

از پرندگان، پرده ای می سازم
روبروی خورشید و خدا
آنگاه با دشنه ی تیز نگاهت
پرده را می درم
از این پرده ی جادو بارانی می بارد
که قطره هایش را
مروارید گلوی تو می کنم

از گلوی تو فریادی به پا می کنم

فریادی مثل خرمن‌های سوخته در باد
یا جنگلی در حریق طوفان
یا شاید
چون آشوب اندیشه‌ی من
که با ترنم تو مواج گشته است
و با این آواز گسسته بند
چند لبخند، چند لبخند را
بر لبان مردگان می‌نشانم

پس، از دو مردمکت، دو گلوله
از دو انگشتت، دو تفنگ می‌سازم
و شلیک می‌کنم
به این همه رنگ
رنگ را بی‌رنگ
بی‌رنگ بی‌رنگ می‌کنم

پس ای همیشه بارانی و قشنگ
از زیبایی‌ات
کارزاری بسازم
کارزاری از ستیزه‌ی پلنگ

جنگ زندگی

گاهی زندگی قصه‌ای است
که قصه‌خوانی پیر آن را
با ساز کهنه‌ای در گذرگاه جهان می‌خواند
گاهی قایق شکسته‌ای است
که با خشمی جانفرسای
بر سینه‌ی دریاها می‌راند

چیز عجیبی در کوله‌بار زندگی نیست

سرخ‌ی گونه‌ات به هنگام شرم
و سرخی شقایقی به هنگام خون
هر دو هم‌رنگ زندگی است

پرنده‌ای که می‌پرد
مثل زندگی است
چون به خاک می‌افتد باز زندگی است
و آنگاه که می‌میرد روح سرخش

همرنگ زندگی ست

مثل نهال تازه رو
هر صبح شاخک نازکی بر تو می روید
روزی درخت می شوی
نهال و درخت هم مثل زندگی ست

مثل شهاب کوچکی
به سینه شب چنگ می زنی
جنگ شهاب و شب هم
جنگ زندگی ست

مادر

قشنگی و قدیمی
گیسوانت جنگل مهتاب
در نگاهت، دو برگ کوبک
مثل دو برگ کتاب کهنه
زیبایی دیروز را تفسیر می‌کنند

در نگاهت دو اجاق خاموشند
با خاکسترهای سرد و درد
دست‌هایت مرا به موزه‌های عتیقه می‌برند
به لحظه‌های کهنه‌ی زندگی

بیا کنارم بنشین و گام به گام مرا
از سایه‌ی زخمی زمین
از خیابان‌های مرمرین
از فیلم‌های منور
از این حیات بی‌در و پیکر
به آینه‌های قشنگ و قدیمی ببر

مسافر

از سرزمین بی سایه می آیم
با دست تو
سایه ای مدور
بر یال روشن خویش رسم کرده ام

آشیانم نزدیک زندگی ست
میان نجابت ترانه و تفنگ
در ترنم نیلگون نی چوپانان
پشت ژاله ی ژولیده
بر باغ شخم خورده ی سینه

گل نیلوفری بر پنجره
آفتابگردانی میان اندیشه دارم
و عصیان همه ی بادها
در موی رگان دویدم جاری ست

نوروز

نگرانم
اگر چه پنجره باز است و برگ گل آبی ست
اگر چه در رگان مرگ
حبابی شکفته می شود و شب آفتابی ست
با این همه نگرانم
در تمام فصول
کسی مغلوب می شود و کسی پیروز
کسی عریان تر از خدا به زیر باران می دود
کسی در بازار جهان نانی می خرد و جانی می دهد
و کسی برای دلبرکش نی لبک می زند

در تمام این فصول
من نگرانم
نوروز
امروز یا دیروز
یا هر روز ابری و آفتابی
که جهان پوشیده ی شرمی عنابی ست

من نگران چشم‌های تو هستم
که کی گشوده می‌شوند

نیاز

عاشقان گریسته‌اند

من اما

عاشقانه زیسته‌ام

موج‌ها

زاده اوج و فرود خویش نیستند

آنان

خاشاکی در تهاجم بادند

رودها

بر بستر اراده‌ی سنگین خویش نیست

که تا به دریا می‌دوند

آنان در تهاجم تنهایی

به دریا می‌خندند

دریا

غنی نیست

یک جهان آفتابی

آفت جان دریاهاست
و تو، از جان عشق زاده نگشته‌ای
تورا، نیاز همزاد
تا بازار معشوق برده است

از این سوی پنجره

دیگر تماشای تو کافی است
برای زیستن، در تماشاخانه‌ی حیات
تنها نقش کوچکی باقی است
نقشی مذبوح
شعری مجروح
اکسیژنی مصلوب

جستجو

بیایم کمی در کوچه‌های خویش بگردم
شاید دری بیابم
که پشتش
آوای آدمی باشد

بیایم
در کوچه‌های خویش خانه‌ای بنا کنم
از ترنم‌های تو
و هم را بر دیوارش بیاویزم
تفنگم را در روشنایی‌هایش بگذارم
و آزادی را بر در همیشه گمشده‌اش بکوبم

دوباره بیایم
در کوچه‌های خویش
جهان را
آن‌گویی گلین‌کودکانه را
دوباره بیایم

و با دست‌هایم که سرخ‌تر از گونه‌های توست
آن‌گوی را
تا انتهای رؤیا و رهایی پرتاب کنم
و بشینم بر درگاهی
آهنگ بی‌رنگ بانگ کلام کوچه‌گردان را
با چشم‌هایم شماره کنم
و باز بیابم
سنگ‌هایی را که فردا در سکوت می‌خندند
و سایه‌هایی را
که عشق را تاریک می‌کنند
و تو را ببینم که بی‌هیچ خنده‌ای
بر درگاه حادثه‌ها
مرگ را به انتظار می‌کشی

کلید

کاش از جنس شیشه بودم
کسی در یک سویم می ایستاد
و گذر زندگی را در کوچه می دید
و کسی دیگر در دیگر سویم به عروسی می نگریست
که مرده اش را طبق کش ها
چون خنچه های جشن به دوش می برند

کاش شانه ای فراخ بودم
بار جهان را به شانه می نهادم
و آرام و سوت زنان
از کوه ها و دره ها
پرسه زن می گذشتم

کاش درختی بر کوهی یا دل دره ای بودم
پلنگی در سایه ام می آرمید
یاری از پناهگاهش مرا می دید
و شکل مرا با خورش

بر دیواره‌ی غارش نقش می‌زد

کاش شاعری بودم با یک قلم تفنگ و یک خشاب شعر
هفت شعر رنگین را
بر هفت آسمان می‌نوشتم
و هفت یار خدا را
به میهمانی خون یاران دعوت می‌کردم

کاش همسرای همسرایان بودم
در زمستان سرد می‌شدم
در آتش شعله می‌زدم و در فتح می‌رقصیدم

کاش تفنگ دست تو بودم
مرا می‌بوسیدی
و با انگشتی دلم را
با آتش آشتی می‌دادی
با من مثل کلیدی
درهای آفتاب را
با گلوله می‌گشودی

کتاب سوم

درون همین سادگی های مرسوم

پشت در کیست

پشت در کیست؟
مهم نیست

از این گذرگاه
تنها
گاه-گاه
کولیان باد گذر می‌کنند
نه آب برای لبانی
که کلام کویر را معنا کرده باشد
نه خاکی برای خواب
بزرگ و بلند
در زیر ستاره‌ای
که همه‌ی غمزه‌هایش
سرخ باشند و زرد

دشنه شکسته است
هیچ رهگذر خونینی

بی‌سلاح به این آه
گذر نمی‌کند
گندم خمیده است
هیچ گنجشکی پی این دانه
از دشت خوش خویش سفر نمی‌کند

آنان که رفته‌اند
رقصان، چو برگ باد
آنان که گذشته‌اند از دروازه‌های دار
دوباره، کنار در
در به در نمی‌شوند
و آنان که مانده‌اند
با گام‌های تو
هرگز به در نمی‌رسند

کیست در پشت در
نه
این‌جا
گذرگاه باد است
و دارکوب

پیروز کیست؟

گفتم: پیروز کیست؟
نالید: سنگریزه‌ای است
گفتم: سنگریزه‌ها با همند و دریا تنهاست
دریاست که باران‌زاست

ای یار
جایی برای اندوه خاکستری نیست
چرا که در دیار مردگان نیز می‌توان زیست
بین خورشید از پشت شب تابید
دانه از مگاک‌گور روئید
از زمستان آمد آن نیلوفر سپید
همیشه، همیشه
کلاغ‌ها باهمند و شاهباز تنهاست
همیشه، همیشه
دونده‌ای که سریع می‌دود، تنهاست
مثل آن نیلوفر سپیدی که شب‌ها بر دشت آسمان‌هاست
گفتم: پیروز زاده کیست؟

نالید: زاده‌ی سایه و تاریکی‌ست
گفتم: در سرزمین خورشید
سایه بی‌معنی‌ست
پیروز همیشه زاده‌ی صبح آفتابی‌ست

آموخته‌ام

آموخته‌ام
که کولی‌گونه
کوله‌ی پوچی به دوش بگذارم
و از کوچه‌های باد
مثل قاصدکی مثلاً آزاد
فریاد را رها کنم از پنجره‌ی نای، آی
و بگردم به جستجوی دری
با کوبه‌ی دلم بر آن بگویم
و بگویم آن‌جا
آیا هنوز
مجسمه‌ی انسان برپاست
هنوز، کلیدی در قفلی می‌چرخد
هنوز معنی ماه زیباست
و مثل بادی که به کوه می‌کوبد و باز می‌گردد
باز گردم و چون ابرگریه‌کنم
زمان‌گذشت، زمان‌گذشت

و روح آواره کودکی هنوز
در کوچه‌های جهان، فرفره وار می چرخد
کجاست سکون زمان تا ببیند
کجاست تفنگ مترسکم
تا عکس تاریکی را پاره کنم
کجاست دشنه‌ی چوبینم
تا قلب سنگین یأس را بدرم
کجاست کوهی رؤیایی
تا سر بر آن بگذارم و چون ابرگریه کنم
کجاست آفتاب

بین سراب و آب فرقی نیست

بین سراب و آب فرقی نیست
قایق شکسته‌ی تشنه را
سرابی دریایی
در امواج خویش غرق می‌کند
و آن‌که کنار چشمه‌هاست
در سراب زیبایی آب می‌میرد
با اسبی از خیال
بر موج‌های شیشه‌ایش می‌دود
و خود را از آب وهم‌تر می‌کند
و زندگیش در این منظومه‌ی زیبا سر می‌شود

گل‌های کاغذین را
آن‌که به جستجوی باغ است می‌فهمد
از عطرش مست می‌شود
و در خواهش بیکرانه با همه‌ی هستی
بر او دست می‌کشد
و گنج رنگ خوش‌آهنگ را

در ورق پاره‌ای می‌بیند

گل‌های آتشین را

تنها

آنان‌که از نژاد ققنوسند درک می‌کنند

در هوایش که چون شراره‌ای سرکش است

تمام هستی را هم رنگ مرگ می‌کنند

سرخ‌ی شعله را گلبرگ می‌کنند

آن‌چه می‌جوئیم

زاده‌ی راهی‌ست که می‌پوئیم

زیباست آن چه... .

زیباست آن چه نمی شود دید
گم شدن در مه و مهتاب
درهای بی کلید
حروف رقصان آواز در سایه گاه بید
گوشه ای گیسو
کوچه ای در باران
سراب لبخندی در این بیابان
و خنجری فرو رفته بر قلب رسم پیر

و آن چه نمی شود خواند
سرود رهایی رهروان
شکوه شعر شاپرکان
داستان سینه ی دریده ی عاشقان

و آن چه نمی شود شنید
های و هوی موج و دریا
چکاچاک شمشیر باد و استخوان سنگ

بانگ عاشقانه‌ی یک آهنگ
نفیر گلوله‌ی تفنگ
و زمزمه‌ی دو عابر
که در سایه‌ی امن گذرگاه زندگی
از مرگ چریکی در بامداد قصه می‌گویند

و آن‌چه نمی‌شود نوشت
با دست بسته نمی‌شود به روانی یک رود سرود
و از آسمان سحر ستاره چید
و نمی‌شود برای آن‌که در دورها
چشم به راه قاصدک دوخته است
زندگی خونین خلق را
در پنج خط، نگاشت
و نمی‌شود
با لبان بسته‌ی قلم گفت
آن‌سوی آسمان ابری
همیشه آفتابی ست

مغلوب دو حقیقتم

مغلوب دو حقیقتم
یکی آوای نی نیلگونی
از نای نیلوفری
که هم‌رنگ و هم‌آهنگ با آن نسیم
سر به شانه‌ی نیستان دور گرفته است
و موزون و ساده دل
دریایی و دریایی با زمزمه می‌گرید
و مرا اسیر پنجه‌ی خوش‌آهنگی می‌کند
که چنگ می‌زند به چنگ رگم
و پیراهن سرخ‌آهنگ را
می‌پوشاند بر تنم

و دیگر های‌های سرخ تو
که سبز سبز بر اندیشه می‌نشینی
و حرفی از ابر و برکه و فریاد
از جستجوی جاوید باد می‌زنی

لبانت، دو زورق سخن اند
که مرا تا به ابتدای دریا می برند
و درکت از عشق
تا طراوت ترانه‌ی آغازین می رسد

مغلوب دو حقیقتم
که زخمشان به سینه و دلم
تا به افسانه‌های نگاه نرگست می رسند

سیاست

شکل‌ها از هندسه خویش بیرون‌اند
من چه بیهوده به جهان نظم می‌دهم
با خودکاری که خود
در دلش «آشوب شبنم» است

معناها
از خانه خارجند
من چه بی‌ثمر به در می‌کوبم

بازگشت

هرچه گشتم، بازگشتم
دانه در مفاک خاک نبود
آب، آن چنان که شاعران می خواهند پاک نبود
ماه، در دشت شب نمی رست
لبانت، جز آه نمی گفت
خاک، آن چنان که مردگان بر آن خفته اند
آرامگاه نبود
سوغ بود و سحر نبود
در همه ملک جهان
باغها، رویش در بود و کلید نبود

هرچه گشتم
در مشت دستت مرد
هرچه روئید
باد با خود برد
در ساحل، موج شکبیا بود
و در کوچه های قرن، چرک زیبا

آنچه نوشتم باران شست
جان را، اندوه هجران یاران کشت

هرچه گشتم، باز گشتم
هرچه جُستم، باز جُستم
با آهنگ خوش رزم ساز تو
ای رهرو ابدی
در مسیر بیابان‌ها و جان‌ها
باز خفتم

توحید

با چشم‌های تو ببینم
ببینم که در برکه‌ی دور
شاخه‌ی نوری روئیده است
و با گام‌های کوهستانی تو
تا پشت هوش برکه پیرم
با گوش‌های تو بشنوم
بشنوم که نسیم در برکه
با بلور نور حرف می‌زند
و با دست‌های تو
ای توحید گمشده
آن شاخه‌ی شوخ بلور نور را از برکه بگیرم
و آنگاه آرام مثل ستارگان سحری
در روح روشنت بمیرم
با چشم‌های تو ببینم

من و ماه

ای ماه، سرگشتگی من و تو را پایانی نیست
اگر باد روزی در سکون زمان آشیانه می‌یابد
اگر کولیان، درون کومه رنج خویش
شبی در مرگ یا زندگی می‌خسبند
سرگشتگی من و تو را ای ماه
در این میهمان‌خانه سامانی نیست

بیابان یکی‌ست
تاریک است و بی سوسو
تو به جستجوی آن آشیان همه‌ی زیبایی‌هایی
تو به جستجوی آن دقیقه سپید سحری
و من تنها به جستجوی دری هستم
که در پسر اش اتاق کوچکی‌ست
کوچک به وسعت همه‌ی آزادی‌ها

درک عمیق زیبا نیست

درک عمیق زیبا نیست
آن چه می شنوی
بانگ هنگ هماهنگ آهنگی ست
که به وسعت گوش های تو می رسد
و در بی زمانی می میرد

در تشریح زیبایی شاپرک ها
به کرم کوچک حقیری می رسیم
و در ترکیب قله ها
غبارهایی بی سخن کنار هم نشسته اند
چشم های تو
دو چیز می بینند
و دست های ساده ات
آن چنان که گفته اند نیستند
نگاه کن چگونه از یک شاخه
دو میوه می چینند

درد عمیق را تعریف کنیم
دریا، بی جلوه‌ی نگاه تو زیبا نیست
و زندگی بی دانش مرگ جز رویا نیست
آن‌آن‌که بر دار رفته‌اند
درک بهتری از مرگ
در درد خویش
و درد دیگری در درک خویش تفسیر کرده‌اند

بی پنجره‌ای به وسعت نگاه خدا
درک عمیق زیبا
و درد عمیق
جز یک رؤیا نیست

همیشه درگیرم

همیشه درگیرم
نه چون بادی
درگیر کوچه‌های بیهودگی
و نه چون سنگ
که بی‌اندوهی دلتنگ
افتاده در مسیر آسودگی

هزار سال، نه
بیشتر از هزار سال می‌شود که من
بی‌جان و تن
درگیر آتشم و آفتاب
تا یک قطره آب
تنها یک قطره آب را
بکارم در نگاه باکره‌ی خورشید

با آن‌که زندگیم گورستان لبخند بود و امید
پیش پیراهنم

حریر عاطفه، پوستین پوسیده‌ای‌ست
با این همه
بیشتر از ماهیان هفت دریای نیلی
یا عصای شکسته‌ای
اسیر پای پیری
درگیرم

همیشه درگیرم
با آینه و مهتاب
تا آن طلای ناب را
درونشان ببینم
و آنگاه
آرام، در دستان کوچکت بمیرم

فردا

اگر باد را از من بگیرند
از من چه می ماند
کوهی می شوم تا مادران ابرها
قطره های نورس را بر تنم بریزند
و آنگاه به جنبش رود و موج می پیوندم
بنفشه ای در ستیغم می روید
تا جوشش روئیدن را از یاد نبرم
رهروان فریادشان را در من تکثیر می کنند
و خروس خورشید
چون موج بر اوجم می خواند

اگر آفتاب را از من بگیرند
در این سرای سرد زمستانی چه می کنم
آفتابگردان را رسم رُستنی دیگر می آموزم
و با خنجری به رنگ دیگری
سایه و زمستان را مغلوب می کنم

اگر دستانت را از من بگیرند
چه کسی مرا به تماشای جهان می برد
در دستم، داس را به دوست
سوزش را به آتش
و کلام را به خنجری بدل می کنم
و در جهان می چرخم
دست خود را می گیرم
و در دشت های زندگی می رقصم

اگر دشت را از من بگیرند
کجا داستان بی انتهای زندگی ام را
برای نیلوفر شبگرد آسمان بخوانم
آن جا که پنجره ای به بیکرانگی دشت گسترده می شود
و گرمی نفسی از هزار چراغ خورشید گرم تر است
و فردا قصه زندگی ست

اگر فردا را از من بگیرند
از من چه می ماند
بر می خیزم
با تیزترین تیغ
بر برگ نازک دلم می نویسم: فردا

شبگرد

زندگی جز خرمهره‌ای برگردن مرگ نیست
من این مهره را در شهر مهربانان
ولانه‌ی مورچگان دیده‌ام
هم تندیس گشته‌ام
هم تندیس شکسته‌ام
در شبان دیر که در خواب حریر خفته بودید
من یگانه شبگرد این سرای سرد بودم
با لباس فلزی باد، با هوهو
و شمشیرم، خیش برزگر بود

آن روزها هنوز، پنجره‌ای در جهان نبود
و هنوز کلیدی بوسه بر قفلی نمی‌زد
کوه‌ها، آماس رنج
دره‌ها، خمیازه عمیق خلق
و لاله‌ها، رد خون آزادی بودند
باران چه بود
تبخیر اشک مردمان

دریا چه بود
زیوری بر چهره‌ی عجزه‌ی جهان
و زیبایی، رؤیایی بود گمشده

باور کنید جهان کوچک شما را
با پنج گام می‌شود پیمود
و غول‌های سایه را با شعله‌ی کبریتی می‌توان کشت
زندگی، آن چه در آهوی چشم‌های توست
پیوند پیچ پیچ و هزارتایی است
که یک لحظه‌اش را در آواز حزین کولیان دیده‌ام
و یک لحظه‌اش را در زنجیر

پرده‌ها بشمارند
در پس هر پرده
لحظه‌ی دقیقی است
در پس هر لحظه، مرگ عزیزی است
در پس پرده‌ها، لحظه‌هاست
و در پس لحظه‌ها، پرده‌ها

تشبیه

مثل شهاب شعله می‌کشد
و از پس ستیزه‌ی همیشگی
اندیشه‌های پخته را میان شعله خام می‌کند
تا فریادهای رنج را
با کلامی که آتش‌ست
بر ورق‌های سیاه شب بنویسد
با خطوطی نه از نقش و حرف
از هنگامه‌ی حریق و برف
وقتی که زندگان
مثل همیشه مرده‌اند

مثل شکوفه‌ای که باز می‌شود
با نگاهی به آفتاب و نسیم
و با رقصی میان ترانه‌ها و بوسه‌ها
آرام بسته می‌شود
مثل باغچه‌ای که قرن‌هاست
در این دوگونگی زندگی

باز رنگ می زند و زرد می شود
خسته نمی شود

مثل دو لب که برهم
از حیات
تفسیری فشرده می دهند
مثل دو لب که برهم گزیده می شوند
و خون را تفسیر می کنند
و کلام‌ها، لاله‌گون و لاله‌گون شنیده می شوند
و باز، باز می شوند
از میانشان، چیزی شبیه آه
فریادی در سکون
آواری میان دشت مهمه
و بانگ سازی
که در آخرین لحظه‌ی سرودنش، شکسته می شود

مثل پرنده‌ای به آسمان پرواز می کنند
تا پیراهن همیشگی زرد حزن
بر تنم پوشانده شود
مثل پیراهنی که باد با خود برد
تا پوستم از هم دریده شود
و عریان و بی فاصله
حیات و مرگ را درک کنم

مثل پیراهنی که تو

شبی که من شبگرد این سرای شوم بودم
بر تتم پوشاندی
تا در کنار درخت‌های قطور پیر
بی یاد بید
بخواب بمیرم
در خواب پیراهن تو را ببینم
که در حریر نسیم چرخ می‌خورد و
پروانگان از عطرش مست می‌شوند

مثل صدای مست
که از پس فرازهاش، نشیب‌هاش
قایق شکسته‌ای است
که از رودهای پر تپش گذشته است
و ساحل سکوت را
مثل خنجری که کوه می‌کشد و باد را می‌درد
دریده است

مثل صدای مست که
افتاده است و ایستاده است
بیدارخوان قافله است
و از هوش رفته است
دانای رازهای نگفته است
و از تنهائیش هیچ نمی‌داند

مثل یک خیال پاک که به ابر می‌دود

تا نگاه من مشوش پرنده‌ای شود
که قبله‌گاه ماهیان را بوسه می‌زند
و از مرگ نمی‌رهد

مثل دونده‌ای که می‌دود و هرگز نمی‌رسد
مثل احساس تازه‌ای که یک صبح در بهار
از پنجره‌ی اتاق
به رگ‌های من دوید و سال‌هاست
که از بستر خواب خوشش بیدار نمی‌شود

مثل مرده‌ای که می‌داند
در این بیمارستانی که زندگی‌ست
دیگر هرگز بیمار نمی‌شود
و عابران زندگی
که از این همه‌گذر می‌میرند و خسته نمی‌شوند

مثل ما که در این هزارتوی بدگهر
قرن‌هاست به زیر دارها و دشنه‌ها و سرب‌ها
لبخند می‌زنیم، بر بوم شب ستاره می‌کشیم
و در کوچه‌های شب طویل‌مان پرسه می‌زنیم
و بر چشم‌های همشهریان خفته‌مان
آوازه‌های ستیزه را به تصویر می‌کشیم
مثل سایه‌ها که آفتاب را هدایت کرده‌اند
و خورشیدهای هزار کهکشان در آنان غنوده‌اند

مثل تو که در این هزارتوی بدگهر
به جستجوی گوهری
که مثل زندگی میان ترانه‌ها و آیه‌ها و بوسه‌هاست
قرن‌هاست که زخم می‌زنی
مثل سالار شهرهای اندوه و حزن
بر هر دقیقه‌ی هستی‌ات
تاریخ مرگ و بیداری آرمیده است
مثل ما

مثل من و مثل تو
مثل ستاره‌ها و آیه‌ها و بوسه‌ها
مثل ترانه‌ها و لانه‌ها
مثل بهانه‌ها، بهانه‌ها، بهانه‌ها
مثل سروده‌ی شبانه‌ها

جاده‌های قطبی

نه بر بهار دست‌ها ت
سبزه‌ای رسته می‌شود
نه پاییز اخمت
سبزه‌ای را زرد می‌کند
فصول درهمند
نه کلاغ‌ها
سپیدی برف زمستانی را تعدیل می‌کنند
نه با نسیم پلک ترت
شقایق آتش گرفته‌ی کویر آرام می‌شود
توفان‌ها آرامشم را مشوش نمی‌کنند
و در آرام‌ترین برکه‌ها
موج‌ها مشوشند

بین آفتاب و آب فاصله‌ای نیست
و در جاده‌های سرد این سرزمین قطبی
های وهوی قافله‌ای نیست
قاصدک از تنهائیش نیز بی‌خبر است

و تو از زیباییات که مرگ زشت را مکدر می‌کند
چیزی نمی‌دانی

نه آن چنان می‌خوانی
که من از هجوم بی‌منطق کلام‌های پوک
به چادر ترانه پناه برم
و نه آن چنان بی‌سخن
بر بستر سکوت آرمیده‌ای
که من از پس پنجره
بانگ بوسه‌ی نسیم و برگ را بشنوم

نه چنان رهایی
مثل برگ رها شده در پاییز
که کنارت بنشینم
و رقص عارفانه‌ات در باد را بنگرم
و نه اسارتت
اسارت کوه‌هاست در بند زمین
تا با دشنه‌ی دلی دریایی
دانه- دانه بندهات دریده شود

در کوچه‌های پیچ پیچ موی تو
نه عاشقانت آن چنان سینه می‌درند
که من رسم عشق را با تیزی خنجری
بر برگ نازک دلم بنگارم
و نه از پیچ پیچ موی تو می‌رهند

تا در دشت‌های دور
علفی هرزه رو را سجده‌گاه خویش کنند

نه چنان پیری
که از گیسوانت همچون کفنی سفید
بر تن پیراهنی کنی
نه جوانه‌ای تازه رویی
که من از پس پنجره
دانه‌های یأس را ببینم
که در گلدان مرگ پژمرده می‌شوند

نه عریانی، مثل دوره‌گردان شهر سرگردانی
که آفتاب همچو ماری تشنه
رگان زندگی‌ات را ببوسد
و جامه‌سازان تاریخ
با تار و پود هستی سرخ خود
برای عریانی‌ات جامه‌ی جان بدوزند
و نه پیراهنی از حریر عطر پونه به تن داری
که من به یاد نسیم خوشبوی جامه‌ات
جان را در چهارراه هیچ و پوچ این خیابان بی انتها بگذارم
و قدم زنان، سرخوش
همچو ماهیان سرگردان
خود را از عشق ترک‌کنم

نه بارانی نوبرانه، برگلوی جوانه، جوانه می‌زند

تا مرغان خونین شهر گمشده
به آشیانه بازگردند و آن چنان بخوانند
که کوه بر قصد و رود بر بستر تر خود
به خواب ژرف شوق فرو رود
و نه آفتاب آن چنان می سوزاند
که آب تبخیر شود
و زندگی مثل قطره‌ای در ترنم مرگ بمیرد

در بازارها تراج جان است و نان
و در باغ‌ها
داس‌ها و بنفشه‌ها
آن چنان در کنار هم
عاشقانه آرمیده‌اند
که گویی رسم زندگی رسم دیگری است
و ما کودکان گمشده‌ایم
که نام مام‌مان را قرن‌هاست از یاد برده‌ایم

آی سرزمین من
نه چنان مرده‌ای
که تابوتت را چون خنجره‌های جشن
بر دوش طبق‌کش‌ها بگذارم
و در کوچه‌های شهر بگردانم
و نه حیات از پر و پرواز پر است
که من دریچه‌ای بر این زندان بی پنجره بگشایم
و چنان پرنده‌ای بر زمینی هوش آبی بپریم

نه، نه دیگر این پرده را پرده دار به کنار نمی زند
نه، نه این پرده پاره نمی شود
نه، نه این پرده پیر ازلی پوسیده نمی شود
نه، نه، دیگر هیچ دستی
به جز دستان سرخ ما
بر این پرده چنگ نمی زند

رسم‌های ساده

چه رسم‌های ساده‌ای
زندگی، در برکه‌ی روشنی
تن به آب می‌زند
و زنده‌ای تن به تیغ

پیش پنجره
گیسوئی لرزان در ترنم
تنی سوزان
از پیچ و تاب موج
نگار بر درگاه
در جذر و مد رقص

پس پنجره
کبوتر است
که بر دار
از سرب کبودتر است

در این سادگی‌ها بود
که دیدم
آزادی، از قفس تنگ‌تر
و کشیدن نفسی
کشیدن کهکشانی ست بر شانه

کودکان با دندان‌های عاریه زاده می‌شوند
خورشید مگس له شده‌ای ست بر سقف زندگی
و کسی با پیراهنی، از سرخی شرف
تنها میان دایره‌ها
با هزار زخم به سینه ایستاده است

آری، درون همین سادگی‌های مرسوم
که دایره زاویه‌دار می‌شود
من خویش را
به باد سپردم

پندار ۱

زشت‌ها زیباترند
کرکس آلوده قفس نیست

در هیاهوی توفان و دریا
باید پنجره را بست
و دست را
بر شانه‌ی یک اعتماد نهاد

موج‌ها، با عصیان باد
به اوج می‌رسند
آن‌جا که سکون
قایق می‌راند
موجی نیست

ابرها، پر بار از تاراج آفتابند و آتش
در جنگل هیچ نیست
جر نطفه‌ی دارها

جز گذرگاه دارکوب

مردگان به قمریان
ترانه‌ی بنفش می‌بخشند
و زندگی
گورستان متروکی‌ست
که جز باد
کسی از آن گذر نمی‌کند

بادها، اسیرند
در سرگردانی خویش
به هیچ‌گیسویی نمی‌آویزند
کوه‌ها، سرگردانند
در ایستایی خویش
از هیچ‌کوچه‌ای
گذر نمی‌کنند

زشت‌ها زیاترند
غریبه‌ها، آشنا ترند

شکیبایی

مرگ یعنی شکیبایی
هر دونده‌ای در شکیبایی دویدنش
روزی به انتهای زمان می‌رسد
ستاره آن‌چنان صبور سوسو می‌زند
تا یک لحظه‌ی سپید، هستی‌اش را بگیرد
و دریا آن‌چنان پا برجا می‌ماند
تا روزی شعله بگیرد

گناه تو، صبر کوهستانی توست
در مکانی که آشیان رودهاست
گناه من، لب ننگشودن است
در سردابه‌های سکوت
و گناه او، زیستن در سرزمینی ست
که زشتی‌اش، عروس تمام حجله‌ها
و مردگانش از زندگی نیز زیباترند

نخستین تنهای جهان

نخستین تنهای جهان که بود
این تشنه به دریا نمی‌رسد
این ابرها یائسه‌اند
بادها بی‌آشیانه می‌مانند
زمستان در آفتاب نخواهد مرد
دشنه
در نیام نمی‌خسبد

نخستین تنهای جهان که بود
فریاد را
هرچه می‌کشم
به فردا نمی‌رسد
فردایی که نمی‌رسد
مثل میوه‌ای
بر شاخساران دور و کور
به دستان ساده‌ام نمی‌رسد

پشت برکه‌ها
جای پای رفته‌ای ست
در جای پای مردگان
نشان زندگی نبود
بر برف قله‌ها
چه بیهوده
درفش می‌زند آفتاب
در پس آفتاب
به فانوس بوسه می‌زنیم

کی به پنجره می‌رسیم
در این شاهراه مربع
که بر فرش گسترده‌اند
دستان روستایی زنان

جز به ابتدای خویش نمی‌رسند
آنان که به انتها رسیده‌اند
پس چه گاه
از این شاهراه مربع
از این فرش
به عرش می‌رسند

نخستین تنهای جهان که بود
دریا
بر سینه‌ی سنگین زمین غنوده است

داماد
غرق در تبلور عروس خویش
بخواب مرده است
بر ساحل کیود
خطه‌ی سپیداران جنگلی
دست داده‌اند
به دستان باد و باران و برف
و آهوان
کودکان این پیوند
غمزه می‌دهند و می‌برند

آسمان
شب، بی‌ستاره نیست
ماه بانوی اوست
آسمان
روز، بی‌پرنده نیست
خورشید شوی اوست
در هر سردابه‌ای
سایه‌ای هست و سکوتی
تا جنگجو
به زخمش نیاندیشد
بر سینه‌ی هر رهرویی
گلوله‌ای ست
و زخمی
برای زندگی

زخمی و گلوله‌ای کافی‌ست

در پس هر دری
سایه‌ی منتظری‌ست
آن‌جا که دری‌ست
تنهایی نیست
و خدا هم
اگر چه می‌گویند تنهاست
ولی با ماست
پس نخستین تنهای جهان که بود

هستی

همه هستی، هسته‌ای بود
بسته در احساس سوزان آتش
و این جهان و آن جهان
چون چشم‌های تو
دو هیمه بودند

آن زمان، ازل نبود
و غزلی
غول‌ها غرق حقارت
مورها، رفته بودند
تا نبودن
رودها، زاده‌ی مرگ
برگ‌ها، بسته بودند
بر باد
زمین گاهواره‌ی بی‌کودکی بود
و خدا، بی‌تو
کتابی نمی‌نوشت

تنها
به آوای پرندگان گنگ دلخوش بود
پس تو را گریست
تا خورشید بودن را بداند

بودن بی توجه می‌کرد
در آن هفته‌ای که نبودی
آب آمد از سر جهان گذشت
مرگ آمد در کمینگاه کوچه منتظر نشست
از آن زمان
من این تشنه‌ی ازلی
به جستجوی تو
درد به درد می‌گریم
و تو آن چشمه‌ای
که به جستجوی تشنه‌ای
کوه به کوه را می‌جویی
من از نژاد آفتابم
قبیله‌ی من همه در آب مرده‌اند
تو از تبار آبی
عشیره‌ی تو همه در آفتاب سوخته‌اند

لیلای ابدی

دروغ زیبا نیست
و لیلای افسانه است
اما دروغ نیست
اگر نه، شکوفه‌های سیب، هرگز
آینه دار او نمی‌شوند
یا که پروانگان در هوای روشنش نمی‌پرند
عابدان عشق
جستجوگر نشانه‌های آشیانه‌اش
کوچه‌های قرن را آسیمه‌سر نمی‌دوند
چنگ نوازان قصه‌ها
با زخمه‌های دل
هر صبح و شام
بر پرده‌های او چنگ نمی‌زنند
زخم‌داران غول‌های سرد
جز برای آتش جاویدی که در نگاه اوست
جان را آسان نمی‌دهند
لیلا، مادر آفتاب بود و دژخیم خواب

نگاه کن!
هنوز آرامش مرداب را
آهنگ نفس‌های تو مشوش می‌کند
و باد رسم دویدن تا بی‌نهایت را
از آیه‌های تو می‌آموزد

اگر در کوچه‌های قرن به جستجوی توام
این رسم را
رستن نگاه تو در باغ نسترن‌ها
به رسم‌هایم افزود
اگر خون رگان برگ
به سمت فردا جاری‌ست
فردا را تو، آن چنان سبز
بر ورق‌های بهار، رنگ زدی
که جوهر سبزینه و گیاه
تن در چشمه‌ی تو می‌شویند
و سبزی‌پوشان تاریخ قافله‌ی جنگل‌ها
هر کجا هستند
جامه‌ی تو بر تن دارند

لیلا، ای معشوقه‌ی ابدی!
تا خاک هست
روئیدن من و دانه است
تا آب هست

ماهیان به جستجوی جرعه‌ای تشنه نمی‌مانند
تا گلوله هست
نام تو را در کوچه پس کوچه‌ها می‌شود شنید
و عاشقان کوچکت
هرگز سر به بالین ابرها نمی‌گیرند

بیاد بیاور، لیلا!
تو شکوه شعر و شور شیرین چشمه بودی
و شانه‌ی شیری مردان صبح
به زیر بار تفاهم تو بود که فراخ می‌شد
و دست‌های من
همیشه با یاد دست‌های تو بود
که در اجاق زمستان گر می‌گرفت
و بهاران عمر
همیشه با دست‌های تو بود
که پنجره دیروز را می‌شکست
و مثل پرنده‌ای به آفتاب پر می‌کشید

لیلا، ای خواهر اندیشه‌های آبی‌رنگ!
در عمق چاه‌های کویری
در کاسه چشمانم
اگر هنوز قطره آبی حتا نه چندان شیرین، باقی‌ست
تو در کاسه میشی‌ام ریخته‌ای
تا تشنگان ازلی
با آن آب بیاشامند

که در قطره‌های تو
دریاها غریقند
و در آبی بیکران‌هی اعتقادی که چون شاخه‌ی گلی
به گیسو نهاده‌ای
باران همه فصول تاریخ
شعله‌های حریقند

لیلا!

مثل پیچکی به دست‌های تو می‌پیچم
با هزار زخم ژرف به سینه و دلم
به موی و روی تو می‌رسم
و چون مرواریدی
که از کهکشان کمی قطورتر است
در گودی آبی‌رنگ اندیشه‌ات می‌میرم

دوست

دوست، همیشه نگاهش به روبروست
اگر چه در کناره‌های زندگی
جاذبه‌های گیسوست
و بوسه حراج می‌کنند

دوست، همیشه
با آفتاب سرگرم گفتگوست
اگر چه نگاه ماه جادوست
و به روح نقره می‌زند

دوست، همیشه
سرگردانی کو به کوست
اگر چه کنار هر پنجره
دستی بلند چون شاخکان یاس
رو به سوی اوست
و به جان عطر می‌زند

دوست، همیشه
دست نهاده به شانه‌های دوست
اگرچه، دست
خونین از شانه‌های اوست

پندار ۲

زشت‌ها، زیباترند
کرکس آلوده‌ی قفس نیست
اگر چه مردار آزادی را دریده است
اگر چه بوی پرواز نمی‌دهد

و باز گمان می‌کنم
دست کویر
از دست دریا
به باران بی‌نیازتر است
دریا، بی‌قطره می‌میرد
اما، کویر
مرده‌ی بی‌کفنی‌ست
غنچه‌ی سوخته‌ای‌ست
بی‌نیاز از باران

گمان می‌کنم
چشم‌های بسته‌ی تو

از همه دروازه‌های جهان
بیش‌تر مرا به جوهر سایه‌ها آشنا می‌کنند

به آینه بی‌نیازم
آن‌جا که سایه
سپاه خونریزی‌ست
آن‌جا که سایه
تهاجم جنبش نیست
جان جوشش نیست

بیا به سایه برویم
آفتاب را به هم نشینی تو
نیازی نیست
و گاهی هم گمان می‌کنم
مرگ از زندگی زیباتر است
دو گوشواره سکوت
از هزار پنجره‌ی صدا
گویاتر است

خواب، بر بستری بی‌نام
خواب، بی‌کفن تر از خدا
از خواب بر بارگاه جهان آرام‌تر است

اگر زندگی، آن آسمان نیلگون نیست
که تو

از دو چشمت دو چلچله بسازی
و در پروازی
عاشقانه بخوانی
اگر زندگی، آن دشته‌ای نیست
که مثل اجاقی زمستانی تو را گرم کند
چلچله را از یاد ببر
از دشته سخن مگو

بادها، اسیر جنبش
و کوه‌ها، سرگردان ایستایی خویش‌اند
هرکس، در کهکشانی
به جستجوی ستاره‌ی خونین خویش می‌چرخد
هرکس در لحظه‌های آفتاب
سایه‌ی خود را می‌جوید

گمان هم نمی‌کنم اگر کلید را بیابم
پشت درکسی باشد
یا چشم که باز کنم
بینم که از پشت سایه‌ها
فانوس گلوله‌ای
چون دونه‌ای با مشعل می‌دود
و گمان هم نمی‌کنم
دچار حرمان و هجران یا ترس و یأس باشم

هنوز

یک قفس شکسته
از هزار سرود آزادی
بیشتر مرا
به خنده های کودکانه می برد
هنوز
یک سایه ی زخمی
بیشتر از همه باغ شقایق ها
عشق را برایم تفسیر می کند
اما، گمان می کنم
زشت ها زیباترند
غریبه ها آشنا ترند

کیستی که چنین زیستی

کیستی که چنین زیستی
هرگز پرنده‌ای بی تماشای تو
پرواز را آغاز نکرد
مهجور آسمان بی پر بودی
و مرغان مرده را می‌گریستی

آن‌چه را که با فریاد در پیچ و تاب باد سرودی
و آن‌چه را که با سکوت در شهر مرده گفته بودی
جز وسعت گوش‌های هیچ و آه نشنید

کیستی که چنین زیستی
در دست‌هایت هم شاخه‌های شکفته‌ی شعرند
و هم گلوله‌های سربی مرگ
در تو شاعری پژمرده می‌شود و چریکی پیر
جانت تفاهم است و تبسم
آینه‌ها، در نگاه تو خود را می‌یابند
زخمت به عمق چاه‌های کویری ست

و چرخ چاه زخمت را
آدمیان قرون می چرخانند
تا با آن، پرندگان را آب بیاشامانند

هم تجسم رویایی
و هم توهم دریایی
نخستین سرگشته‌ی جهانی
هرگز کسی چون تو
در آشیانه‌ی زیستن نمرد
و چون تو در هیاهوی کوچه و رنج نخفت
هم بی جامه زیستی
هم عریانی شعرت را
سر به شانه‌ی ابرها گریستی

پرنده‌ای ساده

در دلم زخمی‌ست
بزرگ نیست
به عمق یک چاه
یا بیکرانگی آه
به اندازه‌ی لانه پرنده‌ی کوچکی‌ست
که به آن سوی سادگی پرید

در پرواز پرنده تردید نیست
همه‌ی ترسم از آسمان ساده‌ای‌ست
که با لکه‌ای ابر پیچیده می‌شود

با این همه، می‌دانم
پرنده‌ای که هزار آینه
روبروی پلنگان نهاده است
این آسمان مه گرفته را ساده می‌کند

در مسیر هجر

نه زیستن
نه مرگ
آن درنا، که میان هجران و باران می نشیند
جایی، بیرون از زمان می میرد
بیرون از شاخسار و درختان
که بس بی شکیل
جهان را به آن سوی دریا بدل می کند
و آن سوی مرگ می زید
آن جا
کمی دورتر از ناکجا
که تو را مثل درناها
کوچ داده اند تا کجاها

جستجوی جاوید

مثل نسیمی
که چشم‌های شب‌زده‌ی کبوتر را می‌گشاید
و او را
به آرامش آسمان و تماشای جهان می‌برد
مثل پلنگی پرغرور
آرام و باوقار
درگشودن
با کفشی از زیر و بم تاریخ
جامه‌ای تاریک و تاریک
و با نگاهی به کوچکی کوچه‌های باریک
از آن درگشوده
پرده‌های حیات را دریدن
در خیابان‌های درهم
کوچه‌های معلق
هنگام خواب رفتگران و خروسان
بر سبزه‌هایی که از خون تو
پیکر عریان زمین را پوشانده، قدم زدن

نگاه تیز را
قلمی ساختن با جوهر عصیان و خشم
بر درهای شکسته و پنجره‌ها
بر دهان‌های بسته و حنجره‌ها
بر دیوارها و خاطره‌ها
بر ذهن‌ها و حافظه‌ها
بر خیابان‌هایی که چون گولی خسته هنوز
از خواب خوش دوش بازنگشته‌اند
بر منظره‌هایی که بی‌منظر گشته‌اند
بر چشم‌های شوخ
چهره‌های ماه
که هم‌چنان در حجاب تردید مانده‌اند
بر شهرها و دره‌ها
بر وسعت دشت‌ها و تشنگی بیابان‌ها
بر زردی جنگل‌ها و نرمی سنگ‌ها
بر بیهودگی و بی‌رنگی رنگ‌ها
بر همه‌ی این ورق‌پاره‌های جهان
راز جستجوی بیکرانه را
بارها و بارها رقم زدن

«آی انسان گمشده»
به جستجوی تو
ویتترین‌ها را تماشا کردن
کفش‌های تو را
همه سنگلاخ‌های جهان را

پیراهن‌های تو را
همه‌ی برگ‌های پاییز را
و شب‌کلاه تو را
همه‌ی ابرهای قرون را، دیدن
و تو را از شاخه‌ی تماشا نچیدن
از آفتاب
از نخستین رهگذر بامداد
نشان تو را پرسیدن
روشنی را نیز در تاریکی گنگ دیدن
نام تو را
نام همه‌ی گمشدگان فصول را
بارها و بارها
بر دیوارها و خاطره‌ها رقم زدن
در عمق چاه‌های کویری
نیستی‌ات را با رگبارهای سرخ‌گریستن
درهای بسته‌ی شهرهای سکوت را
با تبرهای گرم اندیشه، شکستن
غول‌های یخین را
با یاد نگاه تو ذوب کردن
سایه‌های طویل را
با هفت کفش آهنین در نوردیدن و خاکستری شدن
و رودخانه‌های رنج خلق را
بسترگشتن
از رنگین‌کمان کاکلت
پس از باران گفتگو کردن

گیسوان زندگی را مو به مو
کوچه‌های مرگ را تو به تو جستن
و تو را ندیدن

آی دل خون شده
چون مردگان بی نام
بر میزهای تشریح خفتن
عشق را
به جستجوی دردهای بشری شرحه- شرحه کردن
در جهانی که
عطر شقایق را ذبح می‌کنند
به جستجوی تو بودن
وقتی تندیس‌ها قبله می‌شوند
عاشقان مثله- مثله می‌شوند
عابران آفتاب
پیش نگاه‌ها
تکه-تکه می‌شوند
و خرخاکیان تسیح‌گوی

به جستجوی دو چشم مهربان
از موزه‌ی چشمان گذشتن
دو نگاه همزبان ندیدن
آی انسان بی آی و آینه
آی انسان بی آیا و آیه‌ها
آنگاه مثل کبوتری

که چشم‌های زیبای مرگ را
برگونه‌های گربه دیده است
نام‌ها را از نام گرفتن
کوچه‌ها را از قدم‌ها پاک کردن
ورق‌پاره‌های جهان را
در آتش‌دان سینه سوزاندن
مثل پلنگی پرغرور
در پسینگاه بازگشتن
در را سنگر و خشم را خنجر کردن
و با چشم‌هایی چون دو پنجره‌ی باز
به سینه‌ی دژخیم پیوسته زخم زدن و زخم زدن
و آنگاه زیر باران
با یاران (قدم زنان)
خندیدن و گریستن و شکفتن
شکفتن و شکفتن و شکفتن

کتاب چهارم
پلنگ و ماه

سینه سرخ

یک خاک خوب، خاکی ست که بر آن
باران باریده باشد
گلبرگ هایش نه با آفتاب
با آهنگ باران برویند
و در افقش خانه‌ای باشد
تا انسان در آن بنشیند
و رقص قاصدکی در باد را بنگرد

یک باد خوب، بادی ست
که جمع گلبرگ‌ها را پریشان نمی‌کند
گیسوان پریشان را جمع می‌کند
و انسان گمشده در دشت تشنگی را
بر بال‌هایش به شهر آب‌ها می‌برد

یک دریای خوب
دریای آرامی ست که پر از نیلوفر باشد
پاکیش، آینه و مرواریدش

نگین چشم انسان باشد
و آتش اندوه او را در موج‌های خویش غرق کند

یک آتش خوب
آتشی ست که در تاریکی و زیر باران
از خاکستر بیرون باشد
خانه‌اش در رگ انسان باشد
و همیشه‌های او را روشن سازد

یک انسان خوب
کسی ست که چشمانش را بسته‌اند
تا آفتاب را نبیند
و نمی‌دانند که چراغ خورشید را او روشن می‌سازد
ساکن کوچه‌ی زنجیرهاست و مثل کور
و دستش را گرفته‌اند و می‌برند دور
و او در طوفان خاک و باد
بر دریای آتش می‌ایستد و فریاد می‌زند: نه!
و مثل پرنده‌ای سینه‌سرخ، به خاک می‌افتد

به خاک افتاده‌ای، ای سینه‌سرخ
با یک سینه‌سرخ و با یک سینه‌سرب

شکل

در جهان شکل‌ها
تنها شکل بی‌شکل مرگ بود
که به شکل هیچ شکلی نبود

نگاه کن که اسب باد به شکل دشت
آرام پرسه می‌زند
و به شکل پنجره به اتاق من می‌آید
و هم شکل خاطرات گیسوت پریشان می‌شود

اندوه به شکل دل من شکل می‌گیرد
وقتی باران هم شکل عریانی توست
و کوله‌بار رنجت به شکل شانه‌ی پریشانی توست

گنج به شکل ویرانه
دیوانه، به شکل اندیشه‌ی خویش است

خاک، دانه را در پناه خویش شکل می‌دهد

آن چنان که چشم‌هایت هر شب
دو مرواریدش را به شکل کاسه‌ی چشمت پنهان می‌سازد
بیکران‌ترین دریا، در کاسه‌ی چشمانت
به شکل چند قطره اشک می‌شود

ابر به شکل دریاست
وقتی آسمان فکرش، باران‌زاست
دریا، به شکل قطره‌هاست
وقتی با آفتاب ترکیب می‌شود
آتش، به شکل هیمه می‌سوزد و تذهیب می‌شود
هیمه، هم شکل آتش است چون می‌سازد

کوه، به شکل سنگریزه
سنگریزه‌ها، هم شکل کوهند
عابران کوچه‌گرد، به شکل اندوهند
وقتی ابری و مه‌گرفته می‌خوانند

قایق‌رانان، هم شکل رویای لغزان خویش
به ماهی شکل می‌دهند
و دست‌های کوچکت به شکل سیبی به چیدن می‌اندیشند
گام‌هایت به شکل دنده‌ای
آن‌سوی هستی را در ذهن خویش شکل می‌دهند

در چشم‌هایت دو چلچله هم شکل نرگسند
چشم‌های نرگست به شکل دو چلچله

به آسمان آبی می‌پرند
و آسمان، لبریز شکل چلچله‌هاست

پنجره، به شکل منظره‌ای است که می‌بینی
و زندگی به شکل لحظه‌ای است
که در آخرین دقیقه
از شاخه‌ی مرگ می‌چینی

دهکده اوین

دلم ، دهکده‌ی مه گرفته‌ای ست
ایستاده بر ستیغ کوه
به زیر باران و برف دی

در دهلیزها، این طبالان عاشقند
که در کمین زمستان و شبند
و در دامنه، آن چه می‌بینی باغ شقایق نیست
آنان پلنگان خسته‌اند که به خواب سرخ خفته‌اند
بی کفن و دفن

آه، ای سیل سرخ و برف بهمنی
پس کی مرا به دامنه می‌بری
تا بخوابم کنار یار
هم چون شقایقی، میان باد
بی کفن و دفن ...

دریابی در مه و مد

نامش محمد بود
قامتش دریایی در مه و مد
تفسیرگوی کوه و بنگشه بود
سوسنی در دست
نسترنی در نگاه
شاخه‌ی رازقی در رفتار
خوشه‌ای وقار در گفتار داشت
مثل راز آوازه‌خوانان نیمه شب بود
رفتارش، در پیش رفتار چشمه‌ها
چون رفتار بیماری در تب بود

یک شب چنان خندید
که من یاد سپیده افتادم
و روزی سرخی گونه‌اش در شرم
مرا به باغ‌های شقایق برد

همیشه نیم‌نگاهی به آب

نیم نگاهی به آفتاب داشت
نقره‌ی مهتاب، سپیده‌کلامش
و ناب‌ترین ترانه‌ها، جوهر صدایش بود
حنجره‌اش، مثل باغچه‌ای زمستانی در حسرت فریاد می‌سوخت
دویدنش بادهای عاصی را از نفس می‌انداخت

نامش محمد بود
از نژاد حیدر بود
به تیزی تیغ و آرامی کبوتر بود
با ما و ماه
با ستاره و آه نسبت داشت
و اشکش را می‌شد مثل آب یک چاه نوشید

روزی کنار باغکی از نیلوفران اسیر
از من پرسید: اگر رفتم برای من هم شعری می‌سازی؟
گفتم: گمان می‌کنم

زندگی هرچه هست، آزاد نیست
نگاه کن!
هرچه با کوبه‌ی دلم به در می‌کوبم
گشوده نمی‌شود
ورق‌های اندیشه‌ام را
موش‌های زمان
ذره- ذره می‌چوند
زمین آباد نیست

و قاصدان باد
هر روز، خبر از مرگ یاری دارند
باید فکر کرد و زندگی
و جایی یافت و گریست
و جایی برای ستیزه برگزید

با یک قطره خونت
می توان پاییز خلاق را سرخ کرد
و با قطره ای دیگر
بر تمام ورق های سپید جهان
شعر نوشت
در بیکران قلبت می توان
همه ی پرندگان پرسوخته ی سربی را آشیانه داد

مهتاب، کفنت خواهد بود
آفتاب، وطنت
و ما در این تاریکی
سرودی سرد می سرائیم
و عمر سوگمان دقایقی ست
و تو همراه با عروس مرگ
بر امواج بی زمان
می رانی آرام
و قایقت شقایقی ست

برای درک مرگ

برای درک مرگ یک پنجره کافی ست
با حوصله‌ی دریا
با هوش دشت
با حس کوه‌های دور
آرام و پرغرور
به آن ترنم دیوار بی پنجره گوش کنیم

با قافله‌ی عشاق
با دستی به نرمی نسیم
و با سینه‌ای لبریز شقایق شوق
بر دیوارهای تاریک
پنجره‌ای باریک رسم کنیم
قصه آغاز کنیم
سینه به سینه‌ی آفتاب بگیریم
با روحی چو رؤیای آب
گردن‌آویزمان
رگبار عقیق باشد

و پیراهنی از پولک سرخ ستاره به تن کنیم
تا ابر باران زای دور
با ما رفیق باشد

برای درک مرگ
رگبار پشت پنجره کافی ست
اگرچه، آسمان آبی ست

جادو

ترانه نگو

بنفش

بنفشه رسته بر گلو

لولی نگو

شقایق

شکفته بر ستیغ کوه

و نگاه

نه ماه

جادو بگو

تشنه

تشنه

نه در کویر

در چشمه

دشنه

نه در دشت

در سینه

کینه

دور و دیرینه

نه در دل کودک

در نعره پلنگ

و آینه

نه آبگینه

از سنگ

پلنگ و ماه

کدام پیروز می شویم
من یا ماه
من اگر پیروز شوم
جهان بی مهتابست و نور
ماه اگر پیروز شود
کوهها
بی فریادند و بی غرور

نامه‌ای به دوست

مثل پرنده‌ی قفس‌زادی
که از رستن نسترنی
در نزارهای دور
بی‌خبر است
قرن‌هاست که از تو بی‌خبرم

نمی‌دانم هنوز
دوگوشواره
از دو «گیلاس همزاد»
بر گوشه‌هایش می‌آویزی
و او پنجره‌ای بر تاریکی‌هایت می‌گشاید

نمی‌دانم هنوز او بی‌باقی‌ست
یا دو مردمکش
دو نگین انگشتر مرگند

بگو دوست من

بگو که هنوز
بر اسب سرخت سواری
و در میدان جهان
از زخمت خون می ریزد
بگو دوست من
بگو که هنوز
جز به انسان
به هیچکس تسلیم نمی شوی

نمی دانم هنوز انسانی باقی است
یا او نیز چون لبخندی
که بر بستر اندوه می آرامد
بر بستر مرگ آرمیده است

قرن هاست که از جهان بی خبرم
من این جا
جز گذر پرندگان عمر
چیزی نمی بینم
و قاصدک مستی
که از جاده ی باد می آید
جز از سرگشتگی خبر نمی دهد
دوست من

انگار کلاغ ها بر همه جای آسمان لانه کرده اند
و دیگر جایی برای چهچهه ی چکاوک نیست

اگر خورشید دوباره می آید

اگر خورشید دوباره می آید
دوباره بیا
بیا، تا دوباره توانستن را تفسیر کنیم

بگو دوست من
برای من، همیشه دوست ناآشناست
مثل جذبه‌ی آن گل روئیده پشت کوه‌هاست

بگو دوست من
چگونه آن دانه‌ی کوچکی
که در دهان گنجشک‌کی می میرد
خود سینه سنگین سنگ را می شکافد
و به گونه خورشید دست می کشد
و چگونه
چشم‌هایی در جهان هستند
که با هزار قطره‌ی باران شکفته نمی شوند
و از تابش شب‌تابی می ترسند

بگو، آیا از یاد رفتن
مثل آن دانه‌ی کوچک
در چینه‌دان یک مرغ
همان پیوند با پرواز نیست
اصلاً دانه خود پرواز نیست

بگو دوست من
برای من دوست همیشه ناپیداست
این گونه است
که در عطر ریحان و سیب او را می‌جویم
بگو آیا فرو رفتن در ابر
و نگرستن به روح بیکران انسان
همان پیوند با پرواز نیست

اگر پرنده‌ای که مرده بود
دوباره دانه می‌شود و پرواز می‌کند
دوباره بیا
بیا تا دوباره توانستن را تفسیر کنیم
و دوباره پنجره‌ای برای دیدار جهان بگشاییم

هفت سین

سین اول سلام
سلام به بهار و باران و یاران
سلام به پاکی چشمه ساران
سین دوم سحر
سحر که مرغ می خواند
سحر که آوازش را سپیدار بیدار می داند
سین سوم سادگی
ساده باشیم
مثل بنفشه کنار جوی با پاکی هم کاسه باشیم
سین چهارم سرود
سرود شقایق و شعر و شور
سرود پرواز به دور
سین پنجم سپید
دستمان سپید، قلبمان سپید
مثل آن پرندۀ ای که به آسمان پرید
سین ششم سفر
سفر کنیم با سیمرغ و صبح و شکوفه‌ی سیب

به سرزمین آب و نسترن و نی
سین هفتم سلام
دوباره سلام، سلام به صبح و سپیده و سحر
سلام به پرواز و پر

پیوست

نکته‌هایی چند پیرامون برخی از سروده‌ها

کتاب نخست: خنیاگران نیلگون

مجموعه شعرهای بخش اول بین مهر ۶۷ تا تیر ۱۳۶۸ سروده شده‌اند.

طوقی‌ها

این شعر، نخستین سروده در ارتباط با کشتار بی‌رحمانه‌ی زندانیان در سال ۶۷ است و فضای پس از قتل‌عام را تصویر کرده و بر شیوه و اجرای کشتار تأکید دارد. طوقی، کبوتری است که حلقه‌ای رنگی بر گلو دارد. تأکید روی کلمه‌ی طوقی، نشان از حلقه‌ی کبود روی گردن قربانیان است.

در روزهای قتل‌عام و پس از آن، پاسداران وسایل شخصی زندانیان را که اعدام شده بودند، می‌گرفتند. بچه‌ها تلاش می‌کردند پیراهن، جوراب، ساعت و یا هر چیز کوچک و شخصی متعلق به این عزیزان را به دست آورده و با آن، یادشان را همیشه در خود زنده نگه دارند. بخش‌هایی از این شعر، ضمن یادآوری غم و اندوه جان‌سوز آن روزها، به این موضوع نیز اشاره دارد.

نامه‌ای از بهشت

شعر، نامه‌ای است از زبان شهیدان که گویی از بهشت برای مادرانشان نوشته‌اند و در آن پیام خویش را به عزیزانشان می‌رسانند.

مرگ بندباز

این شعر نیز جدای از تأکید بر شیوه و اجرای کشتار ۶۷، تلاشی است برای به تصویر کشاندن فضای آن روزها و لحظه‌ها و نحوه تولد دوباره‌ی بچه‌ها.

همسرایان مرگ

گزارشی است از گورهای دست‌جمعی؛ شهیدانی که در این گورها آرمیده‌اند، ما را نسبت به وضعیت‌شان آگاه می‌کنند. آن‌ها آن‌چه را که پیش‌تر در بندهامان انجام می‌دادیم، حالا در گورهای دست‌جمعی و به شکلی دیگر انجام می‌دهند؛ شعر در ضمن مقایسه‌ای است بین وضعیت امروز و دیروز از زبان شهیدان

کوچ

این شعر به مناسبت اولین سالگرد قتل عام تابستان ۶۷ سروده شده است. از دیرباز در ایران، همیشه رسم بر این بود که مردم پیش از ماه محرم، جشن‌های عروسی خود را برگزار می‌کردند و دوران قتل عام نیز مصادف شده بود با نزدیک شدن به این ماه. از همین روی، در بحبوحه‌ی کشتارها، در زندان دائماً صدای بوق ماشین عروس از شهرگورهدشت شنیده می‌شد. شعر کوچ که روایتی است از حال و روزگار زندانیان در آن دوران، به این موضوع اشاره‌ای ویژه دارد.

گلوبندی از شبق

شعری است در رثای سهیلا و مهری محمد رحیمی. هر دو از کنار مادر صونا، در اوین به قتلگاه رفتند. آن‌جا که شاعر می‌سراید «پنج خط در امتداد عاطفه‌ی تابستان» اشاره

دارد به نامه‌ی پنج خطی (متداول در زندان) پر مهر و انگیزاننده‌ی یکی از خواهران خطاب به برادرانش محمدابراهیم و هوشنگ. هوشنگ در سال هفتاد و یک توسط نیروهای رژیم دستگیر و اعدام شد. مقامات رژیم حتی مسئولیت دستگیری وی را نپذیرفتند، حال آن‌که وی در دادستانی انقلاب خیابان معلم دیده شده بود.

سرودهای مرداد

سروده‌هایی است در وصف مرداد، ماهی که کشتار در آن شروع شد و اکثریت بالای قتل‌عام شدگان در این ماه به قربانگاه رفتند.

پرنده‌ای با عصا

این شعر در رثای محسن محمدباقر سروده شده است. او به طور مادرزادی از دو پا فلج بود و به کمک عصا راه می‌رفت. وی پیش‌تر در فیلم «غریبه و مه»، ساخته بهرام بیضایی کارگردان معروف میهنمان، در نقش کودکی فلج بازی کرده بود. محسن در روز شنبه ۱۵ مرداد ۶۷ در زندان گوهردشت جاودانه شد.

جان نامیرا

روزهای جمعه بند و اتاق‌ها حال و هوایی دیگر پیدا می‌کردند و جنب و جوش عجیبی پدید می‌آمد. نظافت کلی اتاق، پاک کردن انجیر و خرما، خرد کردن قند، کوبیدن و آرد کردن دور نان، رنده کردن صابون، شستن پتو، ساخت وسایل و مایحتاج اتاق و بند، وصله کردن دمپایی و... از جمله کارهایی بود که در این روز انجام می‌گرفت. علی‌رغم داغ‌های بسیاری که دیده بودیم، اما همچنان شور و شوق زندگی ادامه داشت. این شعر در یکی از روزهای جمعه، بهار ۶۸ در میان هیاهوی بچه‌هایی که با شور و اشتیاق مشغول انجام امور فوق بودند، سروده شده است.

گورستان و گور مجاهد

بچه‌ها در کجا آرمیده‌اند؟ این پرسشی بود که پس از قتل عام، پیوسته ذهن زندانیان را به خود مشغول داشته و کسی را از آن گریزی نبود. تلاش شاعر در این دو شعر، یافتن پاسخی است برای این پرسش که شاید هنوز هم در ذهن بسیاری، هم‌چنان می‌چرخد.

اواخر شب بود که این دو شعر به دستم رسید. از آن‌جایی که مشغول انجام کاری بودم، فرصت نکردم آن‌ها را مانند شعرهای قبلی، بلافاصله حفظ کنم و به همین خاطر موضوع را به روز بعد موکول کردم. در اولین ساعات روز نامم برای رفتن به مرخصی خوانده شد، در حالی که این دو شعر را حفظ نکرده بودم. قرار بود در مرخصی، از طریق کانالی که به آن وصل شده بودیم، از کشور فرار کنم. در تردید و دو دلی مانده بودم که شعرها را چه کنم. از یک طرف آن‌ها را حفظ نکرده بودم و می‌بایستی در زندان باقی می‌گذاشتم و از طرفی تصور می‌کردم که دیگر بازگشتی به زندان نخواهم داشت و نمی‌توانستم از خیرشان بگذرم. باید تصمیم می‌گرفتم که این اشعار را با خود به بیرون از زندان بیاورم یا نه. اگر در موقع بازرسی این اشعار را پیدا می‌کردند، مرخصی‌ام لغو می‌شد و امکان فرارم از کشور از دست می‌رفت. از سوی دیگر تعهد خاصی نسبت به حفظ و نگهداری از این اشعار داشتم. عاقبت در یک جنگ و گریز روحی، تصمیم به بردن آن‌ها گرفتم.^۵ به هنگام خروج از بند آموزشگاه اوین ما را به دقت می‌گشتند. برای این کار مجبور بودیم تمام لباس‌هایمان را در پشت یک پاراوان در آورده و به

۵. موضوع تلاش برای فرارم از زندان و کشور در جلد چهارم کتاب نه زیستن نه مرگ آمده است.

پاسدار دهیم؛ حتا شورتمان را. شورتی داشتم که در خشک آن یک جیب دوخته بودم. برای بردن شعرها، دو شورت روی هم پوشیدم و شعرها را در جیب شورت اول قرار دادم و شورت دوم را روی آن پوشیدم. هنگامی که پاسدار شورتم را نیز مطالبه کرد، شورت رویی را به او دادم و خودم پشت پاراوان منتظر ماندم. لحظات به سختی می‌گذشت ولی عاقبت به خیر گذشت و این دو شعر نیز به سلامت به بیرون از زندان رسیدند.

عقیق قدرت

این شعر در وصف غلامرضا کیاکجوری سروده شده است. وی که سرشار از عاطفه و قدرت بود، در سه شنبه ۲۵ مرداد ۶۷ در گوهردشت جاودانه شد. همیشه می‌خندید، حتا هنگامی که ناصریان به هنگام ابلاغ حکم اعدام در راهروی مرگ ضربه‌ای پشتش زد و گفت: بدو خبیث ویزایت صادر شد! اگر از او می‌خواستی سوراخ کوچکی در دیوار ایجاد کند، آنقدر قوی بود و کترلی بر قدرتش نداشت که ممکن بود حفره‌ای بزرگ ایجاد کند.

تماشا

این شعر راهروی مرگ را در زندان گوهردشت، در خلال کشتار ۶۷ مجسم می‌کند. کسانی که به دادگاه برده می‌شدند، در راهروی اصلی زندان که نزد زندانیان راهروی مرگ خوانده می‌شد، منتظر می‌نشستند. آنان که اسم‌شان برای اجرای حکم اعدام خوانده می‌شد به صف شده و به سمت حسینیه زندان که محل قتل عام بود، رهنمون می‌شدند. چراغ‌های راهرو در انتها و نزدیک به حسینیه خاموش بودند. بچه‌ها وقتی به حسینیه نزدیک می‌شدند، در تاریکی گم می‌شدند. شعر بازتاب

آن لحظه‌ها است و نیز، بازتاب احساس زندانیان نشسته در راهرو مرگ که شاهدان ماجرا بودند؛ شاهدان لحظه‌های غرور و درد...

پادشاه راستی

این شعر در وصف هادی صابری سروده شده است. وی در ۱۲ مرداد ۶۷ در گوهردشت جاودانه شد. هادی در سال ۶۴ در بند ۴ قزل‌حصار تلاشی ناموفق برای فرار از زندان داشت.

از تبار عاشقان

این شعر در وصف داریوش حنیفه‌پور زیبا سروده شده است. داریوش در ۲۲ مرداد ۶۷ در گوهردشت جاودانه شد.

پرسه در سکوت

پس از کشتار ۶۷ عارضه‌ای همگانی در بند شکل گرفته بود. پس از آن که مدتی با دوستی قدم زده و گفت‌وگو می‌کردیم، بی‌آنکه خود بدانیم، سکوتی عمیق بین ما حکمفرما می‌شد. گاه اگر متوجه نبودیم، ساعتی را با هم قدم می‌زدیم بدون آن که کلمه‌ای رد و بدل شود. این شعر اشاره به چنین فضایی دارد.

مترسک

پس از قتل عام به خاطر شرایط ویژه‌ای که بر زندان حاکم بود، از اتخاذ مواضع سیاسی پرهیز کرده و تلاش می‌کردیم که درگیری‌ای با پاسداران به وجود نیاید. این مسئله باعث آن می‌شد که به لحاظ روحی تحت فشار قرار گیریم. شعر بیان و وصف حال آن دوران است و پیامی دارد که اوضاع چنین نخواهد ماند.

پاییز

احساس هر یک از ما را در اولین هواخوری‌ای که پس از قتل‌عام در مهرماه ۶۷ رفتیم، بیان می‌کند.

یادها

این شعر زمزمه‌ی شاعر با یاران از دست رفته است و یادآوری شرایطی که در دوران پیش از قتل‌عام داشتیم.

زمینی از خزه‌های مرگ

در سال ۶۸ تلاش زیادی از سوی بچه‌ها به خرج داده می‌شد تا هدایا و یادگارهایی برای عزیزانشان درست کنند. این هدایا و یادگارها بیش‌تر برای مادران، همسران و خواهران تهیه می‌شد. این شعر آن تلاش‌ها را به تصویر کشیده است.

شطرنج

این شعر در وصف دکتر فرزین نصرتی سروده شده است. وی در زندان گوهردشت پس از تحمل سال‌ها سلول انفرادی و انواع و اقسام فشارها، جاودانه شد. فرزین در این‌جا وزیر صفحه‌ی شطرنج است. فرزین کشتی‌گیر بود و بدنی قوی و نیرومند داشت.

نامه‌ای برای تو، رهرو

درد دلی است از سوی زندانیان برای قتل‌عام شدگان. شعر «نامه‌ای از بهشت» در واقع می‌تواند پاسخی باشد که بچه‌ها از بهشت در جواب به این نامه‌ها داده‌اند.

کتاب دوم: زمستان در خورشید

دشت جواهر

این شعر برای زندان گوهردشت سروده شده است.

ملاقات

در واقع صحنه‌ای از یک ملاقات کابینی را ترسیم می‌کند. زندانیان از پشت شیشه و از طریق گوشی با خانواده‌هایشان صحبت می‌کردند.

نوروز

این شعر به مناسبت نوروز ۶۹ سروده شده و دغدغه‌های شاعر را می‌رساند.

مادر

این شعر در سال ۶۸ در وصف مادرم سروده شده است. آن روز هنگام ملاقات، کابین من و شاعر کنار هم قرار داشت. شاعر وقتی شعر را به دستم می‌داد تأکید کرد هر چند دیدار مادرت انگیزه‌ای شد برای سرودن شعر اما خطاب آن به همه‌ی مادران است.

کتاب سوم: درون همین سادگی‌های مرسوم

لیلای ابدی

این شعر خطاب به زنان مبارز میهن سروده شده است.

جاده‌های قطبی

دومین شعری است که پس از قتل عام و در مهرماه ۶۷ سروده شده است.

چنان‌که مشاهده می‌شود دغدغه‌ها و سردرگمی‌های آن‌روزها به زیبایی در این شعر بیان شده است.

کتاب چهارم: پلنگ و ماه

سروده‌های این بخش، قبل از سال ۶۷ سروده شده‌اند. در این مجموعه شعری می‌توانست باشد به نام «پرومته در اوین» که متأسفانه آن را فراموش کرده‌ام. بخشی از آن چنین بود:

بر مجمر دستانم
برای سرای زمستانی شما آتش آوردم
هم دستم سوخت، هم دلم
زخم دستم را می‌بوسم
زخمی که برای شماست
بوسیدنی است
و دلم را عقابان بردند.

سینه‌سرخ

این شعر به همه‌ی زندانیان سیاسی میهن تقدیم شده است.

دهکده اوین

این شعر در وصف زندان اوین است. مقصود شاعر از دهلیزها، راهروهای بازجویی اوین است. در سال ۶۰ اعدام‌ها در تپه‌های اوین و در پشت بند ۴ انجام می‌گرفت و به همین منظور شاعر از پلنگان خفته در دامنه می‌گوید.

جادو

این شعر در وصف سید محمد حیدری سروده شده است. وی در حالی که حکمش تمام شده بود، به هنگام آزادی از زندان در اتاق آزادی توسط توابعین شناسایی شده و پس از تحمل شکنجه‌های زیاد به اعدام محکوم شد و در سال ۶۶ در اوین به دار کشیده می‌شود. پس از شهادت وی، زندانیان در بند اوین مراسمی برای او برپا کرده و با خواندن ترانه و سرود یادش را گرامی می‌دارند. شعر خطاب به آن‌ها سروده شده است. این شعر و هم‌چنین شعر «تشنه» و «ماه و پلنگ» در سبکی جدید سروده شده‌اند که شاید برای اولین بار تجربه شده و به شعر «مورسی» معروف‌اند. این دسته اشعار حاصل حضور طولانی مدت در سلول انفرادی است. در سلول انفرادی، به هنگام مورس زدن بایستی جملات و کلمات کوتاه و گویا انتخاب شوند تا در کوتاهترین زمان مقصود به شنونده منتقل شود. تعداد این نوع شعرها بیش از این بوده است اما فقط همین سه شعر در زندان باقیمانده بود و من به بقیه دسترسی پیدا نکردم.

نامه‌ای به دوست

این شعر در سلول انفرادی گوهردشت سروده شده است و شاعر آن را خطاب به یکی از دوستانش که سال‌هاست از او بی‌خبر می‌باشد، نوشته است.

روی دیوارها و ساختمان‌های زندان گوهردشت کلاغ‌های بسیاری می‌نشستند که با قار قار خود سکوت سلول را می‌شکستند. شاعر به همین موضوع اشاره می‌کند.

دریایی در مه مد

این شعر در وصف سید محمد حیدری سروده شده است. روزی سید محمد در کنار باغچه بند اوین از شاعر می‌پرسد: اگر من اعدام شدم تو

شعری برایم می‌سرایی؟ و در این جا شاعر به او پاسخ می‌دهد.

بوای درک مرگ

این شعر در وصف علی یوسفلی سروده شده است. تاریخ سروده شدن آن در پاییز ۶۷ است ولی علی در سال ۶۵ به شهادت رسیده بود. پاسداران به هنگام حمله به محل زندگی علی، وی را که کنار پنجره نشسته بود، از روی دیوار به رگبار می‌بندند. در یک لحظه، برادر و دوستش که در اتاق حضور داشتند با صدای رگبار گلوله متوجه می‌شوند که سر علی به پایین خم شد و پیراهنش غرق خون. آن‌جا که شاعر می‌سراید: «برای درک مرگ رگبار پشت پنجره کافی ست اگر چه آسمان آبی‌ست»، در واقع اشاره به این موضوع دارد.

ماه و پلنگ

این شعر، به خاطر درگیری‌ها و اختلاف نظرهایی که در بندهای اوین جریان داشت، سروده شده است. شاعر معتقد است پیروزی در میان نیست و هر طرف که پیروز شود چیزی را از دست خواهیم داد. آن‌چه که این روزها در میان رقابت‌ها و دشمنی‌های موجود بین گروه‌های سیاسی دیده می‌شود نیز می‌تواند مد نظر این شعر قرار گیرد.

هفت سین

این شعر در سلول انفرادی سروده شده است. هنگامی که زندانیان در تکاپوی تهیه سفره هفت سین بودند، شاعر که امکان تهیه آن را نداشت، شعری به این مناسبت می‌سراید و به این شکل هفت سین او شکل می‌گیرد.

۱	پیش‌گفتار
۷	کتاب نخست: خنیاگران نیلگون
۸	طوقی‌ها
۱۲	مرگ بندباز
۱۴	کوچ
۱۷	تماشا
۲۰	نامه‌ای از بهشت
۲۳	همسرایان مرگ
۲۶	گورستان
۲۹	گور مجاهد
۳۱	نامه‌ای برای تو
۳۵	رهرو
۳۸	یادها
۴۲	سرودهای مرداد ۱
۴۴	سرودهای مرداد ۲
۴۵	سرودهای مرداد ۳
۴۷	سرودهای مرداد ۴
۴۹	سرودهای مرداد ۵
۵۱	سرودهای مرداد ۶
۵۲	سرودهای مرداد ۷
۵۴	سرودهای مرداد ۸
۵۵	سرودهای مرداد ۹
۵۷	سرودهای مرداد ۱۰
۵۹	سرودهای مرداد ۱۱
۶۱	سرودهای مرداد ۱۲

۶۳	سرودهای مرداد ۱۳
۶۴	سرودهای مرداد ۱۴
۶۶	سرودهای مرداد ۱۵
۶۷	سرودهای مرداد ۱۶
۶۹	چون دو گلوله
۷۰	پرنده‌ای با عصا
۷۱	گلوبندی از شبق
۷۳	شطرنج
۷۵	عقیق قدرت
۷۶	پادشاه راستی
۷۸	از تبار عاشقان
۸۰	جان نامیرا
۸۱	زمزمه
۸۲	پرنده‌ی تاریخی
۸۳	پرسه در سکوت
۸۵	مترسک
۸۷	پاییز
۸۸	زمینی از خزه‌های مرگ
۸۹	کتاب دوم: زمستان در خورشید
۹۰	تماشا
۹۴	آخرین ترانه
۹۶	در این هیاهو
۹۹	رؤیا
۱۰۱	دوباره
۱۰۲	رابطه

۱۰۴	شعر
۱۰۶	شناسایی
۱۰۷	همراه ۱
۱۰۸	همراه ۲
۱۰۹	زمستان در خورشید
۱۱۱	بخشش
۱۱۳	اندیشه‌های بارانی
۱۱۵	تقدیم به دژخیم
۱۱۷	آی گنجشک
۱۱۸	باغبانی که تو باشی
۱۲۰	نیاز
۱۲۱	پرنده‌ی سربی
۱۲۳	به جستجوی نشانه‌ی یارم
۱۲۶	فاتح رنج‌ها
۱۲۸	غربت
۱۳۰	پرنده‌ی بارانی
۱۳۱	پرنده‌ی تنها
۱۳۳	پرنده‌ی گمشده
۱۳۵	پرنده‌ی دریایی
۱۳۹	ملاقات
۱۴۴	پند
۱۴۶	در اعماق
۱۴۹	تسکین باد
۱۵۱	تعریف
۱۵۳	تنگنا

۱۵۶	دشت جواهر
۱۵۸	رنگین کمان
۱۶۰	روبروی آینه
۱۶۱	سیابازی
۱۶۵	زاده‌ی پاییز
۱۶۸	زیبای حادثه
۱۷۰	زیبایی
۱۷۲	جنگ زندگی
۱۷۴	مادر
۱۷۵	مسافر
۱۷۶	نوروز
۱۷۸	نیاز
۱۸۰	از این سوی پنجره
۱۸۱	جستجو
۱۸۳	کلید
۱۸۵	کتاب سوم: درون همین سادگی‌های مرسوم
۱۸۶	پشت درکیست
۱۸۸	پیروز کیست؟
۱۹۰	آموخته‌ام
۱۹۲	بین سراب و آب فرقی نیست
۱۹۴	زیباست آنچه...
۱۹۶	مغلوب دو حقیقتم
۱۹۸	سیاست
۱۹۹	بازگشت
۲۰۱	توحید

۲۰۲	من و ماه
۲۰۳	درک عمیق زیبا نیست
۲۰۵	همیشه درگیرم
۲۰۷	فردا
۲۰۹	شبگرد
۲۱۱	تشبیه
۲۱۶	جاده‌های قطبی
۲۲۱	رسم‌های ساده
۲۲۳	پندار ۱
۲۲۵	شکلیایی
۲۲۶	نخستین تنهای جهان
۲۳۰	هستی
۲۳۲	لیلای ابدی
۲۳۶	دوست
۲۳۸	پندار ۲
۲۴۲	کیستی که چنین زیستی
۲۴۴	پرنده‌ای ساده
۲۴۵	در مسیر هجر
۲۴۶	جستجوی جاوید
۲۵۱	کتاب چهارم: پلنگ و ماه
۲۵۲	سینه‌سرخ
۲۵۴	شکل
۲۵۷	دهکده اوین
۲۵۸	دریایی در مه و مد
۲۶۱	برای درک مرگ

۲۶۳	جادو
۲۶۴	تشنه
۲۶۵	پلنگ و ماه
۲۶۶	نامه‌ای به دوست
۲۶۸	اگر خورشید دوباره می‌آید
۲۷۰	هفت سین
۲۷۳	پیوست